به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلستان حکمت
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل التحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله القاآنی
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة + و هبت
هبوب الریح فی البر والبحر + باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که
زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نازاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور
و اعجاز بطوری بسر برد که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف
بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر
والنظم سلکی جمان البحر او درر + در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
به گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون راه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض

اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستفیدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب تلمذه آن
گشود و هم دران عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل در
انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر وی گرد آمدند و از خردگی
سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبری در رنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و شهره رای شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند
او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه در شاهوار لولوی آبدار از طرائف بدیع معانی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزاده اعظم در دم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در
جرگ ندمای سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تیسیر فراغ و یارای و بلغ خاطر
بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها
برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف
و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب
و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و جمع اصول تجربه
کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چنانکه
در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و تازی نیز توانا و خبیر گشت تا سلوک در
بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از نخستش اتیانی نبود فی الحال بضبط و درک
لغات ترک و ربط با شعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم اندامش به
آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز گفتی یافت را وارث است و خفتگی رهنما شعر
و اری الفضائل اصبحت اسمائها + مشتقة فی الناس من اسمائه + بالجمله در مدت ده و اند سال

مجموعهٔ از هنر و کمال گشته موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه رحیل پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
اعلی هنگام بار و رطی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون باصغای
اشعار وی نمود و امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روانهٔ دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
باو رجهای لعل و رخشان یعنی شعر قصیدهٔ صاغتها غرا معجزة لیکن صیاغتها من جوهر الکلم + از راه
بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور سلطنت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت و دارائی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار به اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود
درویش دوست و هنرمند نواز باشکوهش ذکر کاوس کی بود و باهمتش نام حاتم طی شعر من عمم
بالاحسان اصناف الوری ینطق لهم بحسن ثنائه در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت
کرم آفریدگار و دران چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ
سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت
آستان معلی چون راه مجره نمود و حکیم دران جمع کالقمر البازغ فی النجوم بود وی هر یک
پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی
در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون
مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و دران اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام
اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریسش را اختیار نمود و پس
تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بران داشت و هم خود را داد ساخت تا این
پایه لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسب کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی‌شد کس را
ازان نمی‌گذشت که گوینده پارسی ست یا پاریسی شعر یری عاجلاً فی آجل فکانما + الی الله ان یخفی
علیه الغیب + و خصائلی که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحصور ست و تعدادش غیر میسر و
نامقدور و از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری
درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند
داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیست در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی
و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود
و نشار کلفت اصحاب رابطه رعایت میگشت نه واسطه سعایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان
به + والشر اخبث ما اوعیت من زاد + از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین عجم
و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چه آنچه الآن نثراً [illegible]
عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام
را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارات
دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی با نتهامی آورد و شعر لقلت
افضل اهل العصر قاطبة + و اشعر الناس لم اعدو من الفجرة + جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی
با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شائبه جعل و اغراق مسود اوراق [illegible]
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه
احیاناً مثلی یا مضمونی اقتضا را باصرار مکرر میخواستند کره بعد اولی و مرة بعد اخری هر چند مکرر [illegible]
حلاوتش چون قند بیشتر شدی حسبو المسک ما کررته یتضوع + و فصلی چند از نوادر اخبار و بدائع آثار

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و بر پیشانیش نام نهاد و الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانیست نغز و هر قطرهٔ نظمش
بوستانیست دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یری مثله + تقلب هذا فی حجرتیه ذکاء
عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقه
اسمیست با مسمی و منطوقه لاسمار تنزل من السماء عقایل خدر انسات کانها بدور سماء للنواظر تنجلی
حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید + گر زهره بچرخ و دم آید بشگفت است " در ماتم طبع طرب افزای
معزی + کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان + بنشسته عطارد بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود و است
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املا و در انشاد آن
دقتی کرده و فارقی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اشتراز
از وی خواستند و حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر + مرتب و تمامی روش مسائل
آن رسائل را باسلوب براعت و براعت و بکمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده و آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد
منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در ان اندیشه بود که تا قدری بصیر و دانشمندی خبیر
که عیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجا و معاذ شعر لم یات حضرته جلت انوو طره + مرحبا فضله الاقصی وطره +
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریدهٔ مسمط که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سائر انواع سخن بسرود و در محامد ذات
و بدایع صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص تشبیب مناسب با شخص ممدوح با سب اوصاف فضائل و محاسن قریحهٔ شاهزاده را در مدیحه
بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی

وابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع
و آگاهی بر جذر کعب اصم نجوا تم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم العلوم
متعلقهٔ ادب و در هر شعر فنی بسرود و ممدوح را الفهم آن برشنود و پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر داشت بحضرت
شاهزاده شتافت و نخست شعر و عانی الیک العلم والحلم والحجی + وهذا الکلام النظم والنائل النثر از گفتهٔ ابی الطیب
متنبی حسبت و سپس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات
و دقت معانی بر سمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق والذ من العیش البارد وارد آمد در همان روزش
در سایهٔ رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش بپرورد
بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود و مبارک و ذات اقدس همایون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه
ملک است هست بمکانه اباسه + حتی افتخرن به علی الایام + مشرف بود شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت
حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد
چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عواطف شاهزاده وثوقی تمام بود در هیچ عرضی را محمول بر غرض
نمیفرمود و تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی
حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بنظر
شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من عنبر + یعود فی الحال افراحا و تغلبا + گوید مسرود
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی
دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذ من
الصهباء بالماء شعره + و احسن من تیسیر تلقاه معدم + و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تماست مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشوده و مرسومی شایسته اش در
دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال
این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همایون شاهنشاه
عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار سخن و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل
نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم
مدایح دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار را اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر
اقبال بشعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا + و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا + را بگوش هوش
جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب
افزای صدر وزارت و زینت بخش و سند صدارت آمد نه حکیم در اوقات مناسب و اوان
مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ
کسروی بجمع خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای
و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر
و مراتب انصاف و شرائط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و مبزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که شعر
طرازها من حسن الفاظه + و حلیها ذکر الوزیر السری + صدر الصدور و من علی امره + فجاوز العیوق و المشتری
بپایه بست و در ذیل و سند صدارت و حضیض صد وزارت انشا نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال
و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر رفاه عیش
و فراغ بال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ۱۲۷۰ که بدرود جهان فانی نمود
و عالمی را از فضل خالی نهاد و شعر یا کنت حسب فناک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تغور
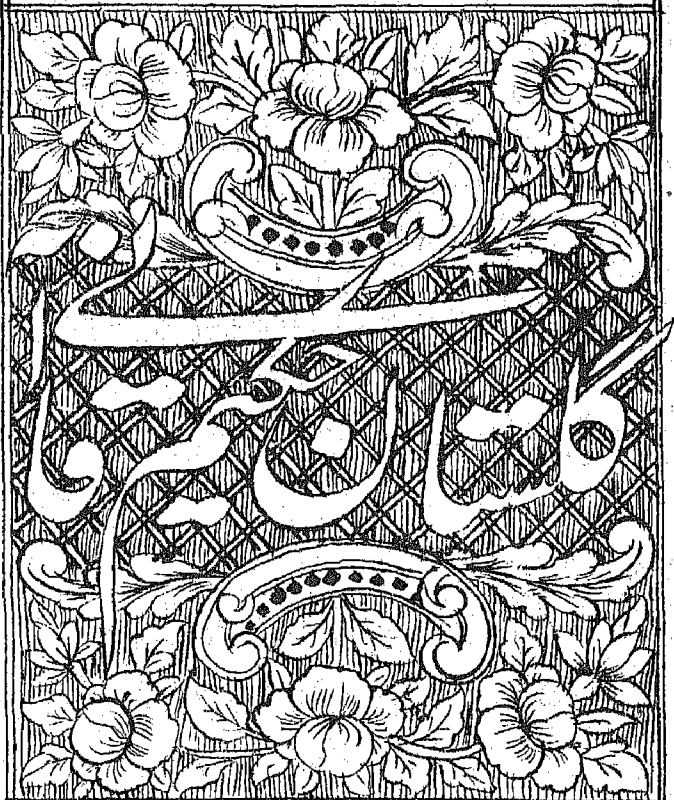
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چه چشم سر
بیخود و برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست * جنبش جان
چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت * آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری دیگرست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمتی دیگر در پی واد
تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم
تامل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند *
آنکه کند حل صد هزار معما * فهم ستایش چگونه کند کس * مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما *
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره هزار
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجود
ظاهر نورش بر جهان هر دلیلیست و در دوش در بان هر عایل عالم مظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او و از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند. غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوق + همچو دیوانه بردرد جلباب + در سر دلی نورش پیداست و هر سری
از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند + عارفان محو جلوه دیدار +
دیده حق شناس اگر دارید لیس بعد بیدا اولوا الابصار دیگر عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر حجت که گوید آفل ست لا احب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نماو مشکل ست
ور گذر از خویش و واصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در
هر کجا نقش نیستی ببیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس هر جائی که ویران تر بود چشمه خورشید تابان
تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست گلبه درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد دران + بنابراین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بدو گیتی هوا پرستان را ظلم باشد
که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را بلا فرستد تا بدر خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت وام دهد و آن فرقه را ببلا کام
دهد آنانرا در حضرت بلا شربت ولا چشاند و اینانرا از جنت عنا بدوزخ عنا کشاند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره نعمت نشانند
در عقبی بحجره نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوز لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور و هم نار ست سوزد لاجرم نار او بیگانه
را و نور او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطموره عدم بمعموره آفرینش
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش
پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کاملهٔ اش در هر کامی کامی دهد قطعه زفیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی
مارا فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل از او زدائی زنگ
با اینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش
بیهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب بیخبر است و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد
قطعه گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار
آیت ظلمت کس بعیب هیچ آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت غنتی شود حق سبحانه
و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلائی فرستد تو گوئی بلا نعمتی هست
دیگر که عاقل ز بیمش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنیست
و سر نگفتنی که هر دل که بجستش گراید و مشتغل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و
از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه
بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق
جهان تمام پرده درآید + دوست نگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
جلوه گر آید + دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد + گو فکند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن
الخالقین که با مرتی اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند تعالی شانه عن مقالاتنا که بهر
زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنای همچو توئی را
همچو منی هم بگر قیاس نتواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم بگر ثنای تو خواند
چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم نور اکرم
چو ختم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کائنات + مظهر اسما و مصداق صفات + محمد المحمود من کان مومنا +
و جل عن الامکان فالامر مبهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته + کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد + شناخت می نتواند خرد ز داوارش + فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم + برد سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پروزندهٔ آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلّی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماءً مائیم در آن وادی دم نزنیم و در آن وادی قدم **قطعه** ای دل آن جوی که جز احمد کسش میراب نیست چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش صد هزاران لجه زرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی نبینان هر دم بلافیم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفهٔ موریجه خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیالست و برخی قیل و قال **فرد** چون آید مبرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون **قطعه** در کمند ی او فتاد ستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم کز آن وارهیم بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه بر سر کشیم **قطعه** دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر بپرسی **قطعه** ایدل آنکس که خویش را نشناخت مر خدارا شناخت نتواند تا نگوید ترک هستی خویش نرد توحید باختن نتواند چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت معنی طریقت

نبی حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم درّ یتیم معنی صراط المستقیم
دو فقیه سفینه سر مصداق آیهٔ کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی ایزد ذو الجلال
و مسمای اسماء جلال و جمال بنده حق نما ما صدق الافتی ولی اتی و انما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد و معنی انسان کامل
صورت احسان شامل مثنوی علی بندهٔ خاص جهان آفرین + ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را همین بنده اوست + ولیکن جهان آفریننده اوست + سرافرازیش
در سرافگندگی + خدائیش در کسوت بندگی + من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خو و سلب
نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بجنت محبت مائل شود و مجموع رذائل
زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای
دل ز بیابان ملامت + هرگز نبری راه باقلیم سلامت + تن بار گرانست بنه از وسبکشو
تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از ان تست + لیکن
بشرط آنکه تو از خویش بگذری + با خویش هیچ چیز نبینی از ان خویش + بیخویش چون
شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان + جهان نهانست زیر
پردهٔ جسم + اینجهان وانچه در جهان بینی + عدمی خود نماست هیچ طلسم + یک مسماست
وانچه خواهی لفظ + یک مسمی ست وانچه بینی اسم قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند کین
قال و قیل محض خیال ست و صرف وهم + آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل ار نقد جان طمع داری + یک زمان
لب به بند از گفتار + خواهی از صحن خانه نورانی + پیش خورشید برکش دیوار + نه ترا
گفتم آفتاب منیر + کم شود فیض نورش از آثار + هر چه افزون ترست ستر و حجاب +
پرتو مهر کم کند دیدار + کم نگردد تو کم کنیش بعد چونکه بر دیده برنهی استار + وست خود

مقوی ۱۲ سفینه کشتی ۱۲ منهاج راه ۱۲ رستگاری ۱۲ بزرگی و بهتر ۱۲ سلب نفی و نیست ۱۲ ولا دوستی ۱۲

چون حجاب شمع کنی × کی بچشمت قدم نهد انوار × ای خداوند هست و نیست همه ❊
که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق ده مرا چندان × که کنم ز آنچه گفتم استغفار ❊

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا ابر و تیره پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ **قطعه** موج زن کوه و دور چو لجهٔ آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببرزن و بازار × در شنا هر یکی چو مرغابی × سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر **قطعه** بصحن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی هر دم ز جوی آب ماهی × بآتش میل کردی چون سمندر × باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ خوشهٔ دُرّ یتیم **قطعه** بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار × بروی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی **قطعه** چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز بس سرما بخلوتگاه خاطر × نمیکردی شد آمد پیک اوهام × از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت **قطعه** خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم رسته است در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپید است زیر رستم دستان × نه از شقیق و سمن که چون شقیق یمن بو و خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کلک گوهر اثر **قطعه** بسکه درون هوا از فرط برودت × یافته پیوند قطره قطرهٔ باران ❊ گوئی زنجیر عدل داد و داستی × کآمده آون همی ز گنبد گردان شبا هنگامیکه کوس رعد دمدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **نظم** گر خضر وهد آب بقایت بزمستان ❊ مستان بستان جام می از ساقی مستان × بستان شبستان قدح از دست نگاری × کز عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار کزو خون رزان مز × در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان × در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت برگزیند ❊ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ❊ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ❊ خموشی نیز گنجی هست مستور ❊ که دارد اهل دل را از خطر
دور ❊ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ❊ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ❊ چند آنکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز مناعتم بیشتر شد و نوشتر
صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دام شد آزاد ❊ نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانه هست دامی ❊ چو بیند دانه گردد هراسان ❊ تا روزی یکی از بزرگان که نبوغ
شهامت را چو هر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد **قطعه** آنکه نامش از بزرگی
چون نگینی در حدیث ❊ بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن ❊ با چو نام نامیش
گنج هست و گنج شایگان ❊ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ❊ از آنجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا چیبا در
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش تو بی و قمری بوستان بینش تو بهانه آورده و گفتم نه آخر تا گل نرود بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه هست نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سر و چمن شد چمان و رست ز گل گل ❊ فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل ❊ سخن بگوی که مینا بگوید شعر
ساغر صهبا ❊ همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل ❊ چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود ❊ که خاک در طرب آسمان
برقص آید ❊ هر آن کمال که داغ قبول نیست بر آن ❊ چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید ❊ چون نخستین
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمودیم تا بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار دفتر نثار در جیب
آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را ❊ هزاران گلشن خلد است بنده ❊ روان اهل معنی تا قیامت ❊ بهر بوی روح بخش هزار او
زنده ❊ حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته شد آشفتم
و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من سعدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

روان آن روح و تن
برآمیخت نو در آورد
و بدیع فراهم جمع
ملاعبت بازی کردن
مناعت حق در ستیم
هزار دستان
معنی است
ترانه آواز خوش
سرود
چمیدن میل کردن
و خم شدن را گویند
ممرا بری و پاک
نیاز خواهش و
اظهار نیاز خواهش
و اظهار محبت خدا را
یعنی برای خدا سوگند
میدهم نیک نشستن
و نوشتن

متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
بر جبین ست و نه هر مظلومی چه چبین هر شبانی کلیم نیست و نه هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذو الفقار فرد نه هر چه داس
کج بود هلال بود نه هر که مخنج شبیه نیستش بلال بود هر هیزمی عود نیست و نه هر تیر
داود فرد نه هر چیز از گل بروید گل ست نه هر چیز در تخم بجوشد مل ست قطعه نه هر گاو
گوهر و هر شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود پشک مشک
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل بیت وا
رمان کجا و لعل بدخشان قطره زیق کجا و جمرو خشان نه هر سرخ هست لعل رمانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد + جز این چه سود که خوانند
خلق کذابش + گرفتم آنکه بشب کرکی همی تابد + چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چندانکه
بر آشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد به پر
زدن گنجشک تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم معین است و لیکن گریز نیست
ز مشک لکن بحکم المامور معذور جدی و هزلی چند بهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامه من و زلفین یار ختم شده ست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی + محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست + چو نور ازل پای تا سر صفا + نموداری از مستی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او + دل مرد درویش معراج او + بروز وغا سیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده + دل را دیش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار + سنانش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از گرمیش در گداز + بزین سمند اندرش گرز دژ + دماوند کوهی با لبرز در
بپیوندش از پشت سمندش عیان + چو از تیغ کهسار سیلی دمان + ثنا تیره ابرست وشه آفتاب
بپوشد ابر از چهره خورشید تاب + سخن گرد وشه روز گیتی فروز + چو شب گردد از گرد تاریک روز
چه رنجانم از گفت خود شاه را + چه پوشم با بر سپید ماه را + ملک چون خود از روز روشن ترست
چه محتاج مدح سخن گسترست + چه مدح است بهتر ازین شاه را + که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد + دل مرد درویش از و شاد باد + ز هر ننگ ایمن بود کشورش
بهر جنگ سالم بود لشکرش + ولی ننگ این دولت بیکران + منم من که از من مباد انشان

قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران
در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هرکجا لغزشی بینند بکزلک عفوش بستر ند و دامن
مرحمت بر عیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + مگو چو کار جهان
درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بهفته
بنهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ
عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت پادشاهی
از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید
که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی والا بزشتی قطعه هزار سال
که ضحاک پادشاهی کرد + از و نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری بسی نماند
ولی + بعدل و داد شدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و همچنین چند
سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده خنجی خاموش نشست قطعه هر وقت که خر
بر آورد بانگ + خود نعرهٔ او بدرود گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرک
از نهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت

دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به ردّ دشنام سیلی زند و
به ردّ سیلی چوب و به ردّ چوب سنگ و کلوخ کوبد تا هنگامه بزرگ شود و محترمست که دعوا
کم گر از یک طرف لقمه خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که بر جان آفرین باشد ز داور + اگر خری پا چو لگد زن نیرو هم خلد خار +
شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا سر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت باد ست + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد ست حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بو قلمون +
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت از ین غافلی که از سر ننگ +
همی چو مرد مخنث بدامنت چنگیست + حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی
خونخواره داد که وی را در مقبوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که
از دیده مخنثان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان مقبوله وحشت آدمی
کش + که نگذشتی در و اندیشه از هول + تعالی الله بد انسان وحشت انگیز + که شیطان
اندر و میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از سر سوز نگاهی کرد
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوزیست + که ز شست
قضا رها گردد + گر رسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا بجان خود خریدم چه اگر این معنی بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمرد

بود آندم که چون ابر + بگشت جان مسکین آب بخششی + آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار ظر
عجب و بیداد نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
جلاد بر بیچاره + پروردگار از لطف خاص + هم برین رحم آورد و گر کشتنش
بخشد امان + هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنرمندان فرسوده تر شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده‌تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا + گرد بگردون گروگرو برآمد + گشت هوا از بهر بسکه
ز هر سو + از جگر گرم آه سرد برآمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانهٔ شرابی
چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا نخدای که
پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق ولا گر بکام شیر روی
بهرهروان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ معهود را
بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
شکستنش درست نباشد قطعه پیمانهٔ دلی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن + در طاق نه رواق
معلق فتد شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز
از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت
حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب بامهای رفیع سر
فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی
هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + بر لب چاه
بر کشیدم آه + کالعجب وا انه ندارد و طفل + کش نگهدار و از مخافت چاه + هاتفی گفت ناگه

از غیب + ای که از حال خود نه آگاه + طفل را آن کسی نگهدارد + که ترا داشت در مشیمه نگاه +
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
اندیشهٔ صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه +
یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمانی
کد خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی
بوی مسلمانی در محلات ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما باهم
مجادله کنند و جوانان محلت ما باهم مباوله آغاز رسم معارضه در پیش است و اینان را
معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار وبا و طاعون است چون
کسی بخیل بخشش آید + زود بگریز زو که محبوس است + ساده روئی که میل باده کند + غالباً خارشیش در کون است +
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود بازنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد و آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که از جا برخواستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب
فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه
صاحب شوای ادیب و شهوتت مده زمام + کآخر ز سر کشیت بجیحون در افگند + یوسف
صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در مضیق محنت افزون در افگند + حکایت
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی اولی را عبیت که ابت
او بگوش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر در حق گذاری من
مکرر شود و چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهرکس نعمتی گر زان
فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس آن احول به کاو هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت
دو گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بدل طاری شد و این سخنش
بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک ثمر امیری را لکنت و یک تا روزی فقیری را

بازگشت و بدین قطعه و سال تلخ نشاند شراب را و رخم + که غیبش دل شده وقتی از آن نشو و شیر
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدحست و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضرب جشیدی
پس آنچه مایهٔ مدحست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شناسنده باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نو پیمبر میشود + نام یزدان را اگر چون نماید عارفی + در تنش هر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + وانرا که نیست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق هر نفس
از خاک مطلق + صیت طبقش برشدی از چرخ معلق + قضا را وزی از بام مردی قوی
اندام دید که نفتی هفتاد و بیرونی هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد و بیل در سرا و بلیش نهفته
با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شاهگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی بازجست مرد بزبان آورد
که نسبم بپاس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب با شعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمد الله در نسبت بری نیست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خرس چشمش به طاوس نر است + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسر است
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم
... چیر و غالبا شنیده که گفته اند فرو گزینی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامه رنگین در پوشی و

و تا هست عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح
روح است و باب فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شهوت هراسانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را ٭ که نتواند یکی را چاره ابلیس ٭
شود کاری چو بر ابلیس مشکل ٭ بدو آسان کنند ایشان ز تلبیس ٭ آورده اند که چون شب
شوهر بخانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام رفتم
جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم خصال اثیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم که دگر
دور شود و قدمی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود او فتاده بچنگ ٭ بکام غیر زکف دادنش محال بود ٭
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم ٭ که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود ٭ شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد و چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر بخسبم گفت کربت و غربت او بسیار
گفت مضائقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیم شب شوهر برخاست
زن دستی به پهلوی غریب زد که فیقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چو
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای قلیل
کریه الشکل خاکت بسر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت
عمر را بپس می رفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون

چچچه که بر کنار طاق نهاده سرش بقلان من کن دو دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر بر داشت که ای برادر خوانده سر کار گذ
گذاری اما چچچه آش خوری کودکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هر چه میخواهی + لیک
با جاهلان مکن پیوند + جاهل از فی المثل برادر تست + آخرت نزد و سد هزار گزند + حکا
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای
بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از او خیر
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی بر سبیل تهتک و تسخر از دیوانه پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت از پی
نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بند و حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که تو دیوانه بینی ای فرزند + بگو زروی تمسخر
که هست دیوانه + نگر نه عارف و عامی تمام متفق اند + که گنج را نه بود جای جز بویرانه + حکا
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداخته و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آئی گفت از بغداد
گفت در انجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق کز حرش نیابد زهره خیر
گر ببغداد حاجت بارگه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز زمین
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بدر خانه منعمی رفت و چندانکه تشنه طمع
بیچ داد هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کردی مطبخش گفتند که بدکه خباز برو و اگر مشتی برنج طلب
نمودی بر آشفتند که بدکان برزار شو و اگر لختی گوشت خام خواست تعنتش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای بینوا
دخیل بخیل + که نیابی رطب ز خشک نخیل + هیچ دیدی بیار کین گوهر + یا ببصرای خشک نیلوفر

بخدا واگذار ناکس را + باش تا آب جو برد خس را + آورده اند که چون بیچاره مایوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب براند اخت و شکم خالی کرد اهل خانه بیشتر
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای
عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل
ریستن هست نه لایق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشهٔ
ویرانه بدترین جائی + باختیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در بند
غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره وگرنه + فردا نپذیرند از و عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صفیری زد و نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت مراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجهٔ خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علتش پرسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم پایهٔ مرافقت و مایهٔ موافقت ترا با خویش آزموده و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مروی مخنث طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی این
من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و بر آشفتم
چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نه پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش
در دامن بریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ننگ است و تنها جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی منقطع دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند

این بگفت و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم ۞ بپسند که بار شرمساری بکشم ۞ چون دوست مرا
بهر حال خوش است ۞ من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم ۞ حالی که این نوع اظهار ارادت
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با انفعال
همچنین بخجر و خشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور
حریفی تکلم بسفیهانه کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود قبح نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش
کردی و بدین معنی لطیف نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است
و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هر کجا روید + خواه در باغ و خواه در گلخن + خار خوار است هر کجا باشد + خواه
در باغ و خواه در گلشن + و بسا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع از گناه ۞ کز خدا غائب نمی بینند خود را
یک نفس ۞ زاهدان راهست حال باده پیمائی چنان ۞ که ننوشند باده شب از بیم فردای
عسس ۞ و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پای
عارض شد یکی از همرهان که بدان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از بهر
این درگاه ام و از بهر گذشتن آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع
دارم و هیچ نبینم که در خلوت بکشی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر اینست و بندگی + خاکت بفرق باد که با خاک همسری + فی فی سرشت خاک سراپا
تواضع است + ای آسمان کبر تو از خاک کمتری + حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان
دعا را بمداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نبینم قطعه صیاد مراست
صد دانه بهر گام + گامی ننهد دست که بیرون نهم از دام + گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم کردم اعشق تو بدنام + غزل ای موی موی من همه محو لقای تو + عمری بود که
فانیم اندر بقای تو * در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری * گوئی درون دیدهٔ من هست جای
تو * در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار * حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو * مردم کند دعای
تو لیک از برای خویش * من میکنم دعای تو لیک از برای تو * آنرا که شد شهید تو شست
خونبها * من خونبها طلب نکنم جز لقای تو * از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش * نشناختم
جفای ترا از وفای تو * قاآنی ار غریب نماید غریب نیست * بیگانه است باده و جهان
آشنای تو * حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم
انبساط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت ختمی
دانم که اجابتش حتمی ست و سزاوار که حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از سر
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم *
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم * چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق * که آرزوی وصال تو
رفته از یادم * مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد * چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم *
رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش * واقف نیم از بلندی و پستی خویش * آنگونه ز جام
عشق مستم دارد * کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش * حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و نجابتش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند شامت لئامتش
بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش * ز زر
قلب ز آتش سیاه تر گردد * ز حرص مال بخیلا مگو ترک مآل * از آن بترس که در دست
بخت بر گردد * آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزند
زانی و زنی زانیه وارثی نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد
و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و
حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید * ز شوق خیره

مردی که شهره شد بفحاست * هر ده در پی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشد هر آنکه پایان
کارشان بوقاحت * و همچنان دوران چندان امان نداد که رندان وندان ورال
فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی هم پشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا مایه بر نیاید که آن سرمایه نیز از این فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دید
بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت [illegible]
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا بدیگر کس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بچه خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی * که هست از قهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بد کنش را در زمانه * تو گوئی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جاوید * ز هر سو
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد آشفته
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از شباهت محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج باده خر نشناسی *
گیرم بهشت جا دهندت ببرند * شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی * حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فسلان بدر ببیغی بی آنکه چیزی داشت درشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه باخبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بخسپد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سرحدان خود
زد و گفت که ای اعوذ بست وای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

و در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را ببخشند و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه**
ای خواجه چو نزد شحنه امروز * از عهدهٔ جرم بر نیائی * در روز جزا بنزد داور * تمهید خطا
چسان نمائی * **حکایت** شکمخواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر درویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز هم نامناسبی اتفاق افتاد
گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
بشود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای
خام طمع که شب تا سحر تیزی خواستی و نومید شدی اکنون امید بهشت داری **قطعه** ای که دیروز
آرزو بودت * همچو دیوانه گنج ویرانه * چه شد امروز کت بود در سر * هوس کاخ و بال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون
تیر از شست رها شد بیچاره بجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در رؤیا
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم **قطعه** ای پدر گر خطائی
رفت * متمسک مشو ببند دروغ * کان دروغ بود خطای دگر * که برد بار دیگر از تو
فروغ * **حکایت** کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفهٔ گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد * نیست جز جنبش زبانگ بی هنگام * چه کند جنبوا همین دارد *

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این
سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر ؛ نیست
از باده عقل و هوش از دست ؛ خود چو می را حرام میداند ؛ نخورد تا که عقل و هوش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان درآمده بود و مناجاتی شده بود شبی
بر مناره برآمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود
سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم
شد قطعه این مناجات با چنین آواز ؛ تا قیامت ترا نبخشد سود ؛ اول الاولین گر این
باشد ؛ آخر الآخرین چه خواهد بود ؛ حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته
گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد
آتا دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله
دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بده رسید پیر دهانش
گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این
چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس
رفتی ترسیدم که منجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل ؛ عدد عمر خویش را
کم گفتی ؛ چند واپس روی ز دهشت مرگ ؛ زان حذر کن که در وبال افتی ؛ حکایت

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی برآوردی
رفت با چار نره مادر شوی
راه بالا نداند از پایین
میکشد سخت و شیپوره شست
که بدست نشست چاره این
پس بدو گفت کای اسب باد
تو در آن حلقه زن که میدانی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون و برد برون
که نه فرزند خویش دست بشوی
خود گرفتم که راه را داند
در درون کند و در کشیدن چست
رفت و زانسان که هست رسم زنان
تو بدر کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در و فرو بردی
دل زن شد بجان و حلقه خون
کو ندانم جماع را آئین
طرز رفتن براه نتواند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شد بفرزند خویش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نزدی

در پذیرفت آنچه مادر گفت
حلقه ز جفت خویش را بر در
آن یک از پشت و دگر گرفته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
کر نبودش ز حرف مادر باک
این چو آن ساده آن چو این ابله
همچو آن خر که او فتد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان ز کونم آواره
غافلستش زبان ز حالت دل

نیم شب رفت و در سپوخت بجفت
از درون و برون بپیش و پشت
این یک از پیش زن نشسته بکار
پسر از پس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه ازین آن نه آن ازین آگه
گفت مادر مکوب حلقه بسست
که بهر روی ازین دو کار یکی
همچنین ست حال مردم دون
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه سر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شدش انزال و رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه بنواخت بدر
پسر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس ست
یا رگ کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طائفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمعقلی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای درازگوشی نهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که درازگوش نه استی و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم کودکی چند بلعبت فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان شکنجش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و [illegible] ترقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرو نشسته چون [illegible]

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار بسوط الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل اهلیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتنی نشان سم خر از انست که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از گل ساخته اند یا پالان خری باشد گونه فتاده یا
عجیج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دمادم بخمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خرپشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایه چاه ویل * مثنوی مانند فرج مادر عوج *
بر جسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک بر کشیده گنجی * کاویخته لب خروس کنجی *
یا چون زن قهر کرده باشو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته بفتش از منی بی * چو تا نکه
زکف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی برو چو تیره ماری * گندیده تر
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ایر * آویخته بینیش لب زیر
مانند طاق قصر غمدان * خمیازه کنان زشوق همدان * پر پشم لبان بپا کریزه * سیلی خور
ایر این الغز * همچون دهن عجوزه خندان * لحنی دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه بادر بدر زدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی مو بقوت تمام بر کند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید بر جست و دست از شادی بهم کوفت که ای عجب ایمنوی چون بتافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام پیغمبر *
مال محتاج را نموده مباح * خون مظلوم را گرفته هدر * چکنند یا رب ار شود وقتی * از حلال و حرام
مستحضر * حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبه بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت باخود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت تا
بیرون شود فقیر برخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که فرادنبالش می رود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت ار آنکه کوچ تو دیگ مرا بر داشتی من گلیم ورزو بخند بدو دیگ را برزمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * کز گفتار ساده بر نخوری * مردای دزد در سرای تهی

که از دوست پیرهن نبری ✦ حکایت در فصل زمستان که بهار مستان است دزدی
بخانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهٔ که جبهٔ ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در بار لایق
نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوایی آنکس را ✦ که کرم باشد و درم نبود ✦ کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود ✦ **حکایت** دزدی بخانهٔ رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را
دید که با هیبت شیران و هیأت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز
تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیو زگوی اهل توحید ✦ چیزی آن بهر
بزرق و دستان ✦ ترسم که بجای پانهی سر ✦ در خانقه خدا پرستان ✦ **حکایت** دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند
در پیری زنی ✦ ای نکرده در جوانی هیچ کار ✦ آنچه را در روز روشن کس نجست ✦ کی توانی
جست در شبهای تار ✦ **حکایت** جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد
پیشانیش بشکست کمانه را از غضب بر زمین زد و دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه هلاک من بر خیزد **قطعه**
زروزگار کسی را که بخت برگردد ✦ گمان مبر که دگر روکند بدو اقبال ✦ حدیث بخت بد و روزگار
جهول ✦ حدیث زن بود و روستائی و غربال ✦ **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز

وقتی بر سبیل نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیک جو نیرزد چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال القصه و نیمینی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده بیاده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طره تابدار دُر دندانش دُر عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی گیسوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم عقرب گره اندر گره * آفت شهری زروی تافته * فتنه ملکی زموی بافته * چون ز کتان پیرهن کردی بتن * کاستی چون ماه نو زان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد زماه * لیک کتان را ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسه من * بوسه من هزار جان بخشد * هر یک نیم جان کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عزیز بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده گلناری گفتی لعل بدخشانست ساغر بلور مهر درخشان سوسن و سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق بهم آمیخته گل بخرمن سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقائق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام منقی لوز مقشر نقل مهنا مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بریان چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه مفاد آیه نور مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با اینحال نظر مرا وقت مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ بشیرینی بیش بدوم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب دستان عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را

بالنغمات ابراهیمی تالیف داودی روی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی چندانکه مرغ مثنوی و کبک بر بالش پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون صحبتش حاجت بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر و دور شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای ششتری بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشیند بناز عشت برخاست
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن
لختی فریاد کرد و سوگند داد که بنشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن وی هزار فتنه خفتن بهتر قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از صد هزار
عیب شنفتن ** آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این
کار بیابم عنان بر تنابم همچنان میرفت تا بچارسوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
بیداشت چون آواز پایش شنید سر بر داشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بپهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دفی زاده آزاد کن و از چنگال
این نادان نااهل خلاصی فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان در وی سپوخت که دلم
بر وی بسوخت در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشد آنا مشتغل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود + زاغ را الفت است از طوطی + سفله را گر هزار گنج دهی + نشود رام
جز که با لوطی + حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت برا

خدا انیستم که از غیب خبر و هم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد و سبز در میان چند چیز
سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت * سواد
چشم را نشناسد از سرب * عجب گر خویش را بشناسد از غیر * چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضارا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن او
خوزیی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
و هر کرا بران حکایت انکار بود بر صدق قش اقرار کرد من در انحال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمهٔ کیان باشد * بی قدرتر از تخم ماکیان باشد * حکایت یکی از بانگزادگان
گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را هیچ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان
خوزیوتا قش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضارا دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود خوزی
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی داد و اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با ابرو عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر و رجان طلبد جانان *
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آنگه نیز کوزه را برداشت و بکار زمی سپر کرد
بخانه بدیچاره گنجور را از وحشت رنجوری شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
رایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه تیغ کین
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آن را بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت دادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری * خر بهمان که بسیار و با گاو
یکجهان احمق سخن کو را * هیچ عاقل تمیز یک دانگ است * حکایت پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف ناکسان نظم دائما چون
دو دست اهل دعا * هر دو پایش بر آسمان بودی * غالباً جز نگاه و جد همه * کفش پا بر زمین
نسودی * روزی شوهر را غائب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانهٔ خویش

دعوت کردند و بنشستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع و دور چهارم جماع القصه مرکز وار
در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قوارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمش چون پرگار مهندسان بر گردن ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضارا شوهر چهره
مهتی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش
در میان گرگان خفته طایفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گاهی
پس و گاهی پیش داشت و حیرت در کار حیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده چو عفریتش در حلق
ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشهٔ بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
آغاز و زن را بلطمهٔ مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود و عبور را
بر مستی حمل کرد برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شرابخوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی
و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل منتظر شده چندانش
زدند که بیهوش شد بدانحالتش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات ریشش
بمخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری برون
مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان است

بهشت استخوان ابله زند مشت * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست نتوا
کسی کشت * گفت ای یاران این توبتش توبت و هیچ وجزای عملش با خدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش بازگفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت
زهی گنهگار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که
ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه
نفس کافر فی ست زانیه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گرد در
حرام میگردد * ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد * حکایت دوستی
گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو
که مرا پند دهد * لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر
نصیحتی دانی * چو خویشتن بپذیری بگو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند * ولیکن
خود بهمان درد عاقبت میرد * گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم
گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاری که
موجب مزید خوابست ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان برگرسنه
غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخورم قطعه اگه چو
شدی ز حیلهٔ خصم * رو چارهٔ حیله کن بدستور * نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم * آن حیله نباید از تو
مستور * وین مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس اماره بود دز
قست * دشمن خویش را مخواه دلیر * خصم چون شد گرسنه گیرد خشم * لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار * هم مده آنقدر که گردد سیر * سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

نیست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن * چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست * جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم * حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر
سودش را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکوبینی * هر که
از ظلم آتش افروزد + دیده کآتش از چنار جهد + همه پیوند خویشتن سوزد + ولا شک
چندانکه در قیامت مظلوم را شوکت واجب است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت ست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن رد مظالم + ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از شور گل برخاست و این از شور دل از آن بجودی خلاص شوند و از این
بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین + یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش *
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی برنیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش برد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالمان تهمت که خود روزی + شوی از
ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بر دارند + خود بمانی چو دیگران محروم * عادت انوشیروان
آن بود که اگر تهی از دوستان بیگانه سیبی بر دی و برا آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد در آخر کار + ای بسا دودمان که سوخته است
آتش ار اندک است اگر بسیار + حکایت دراز ریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه
بجوش آمد و بنسبت حمق آبروئیش بر خاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بجست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردمی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت نشست آنگاه کوسه روی او را ببوسید و سر فرا گوش شیخش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود روشنی از خدا کن و بر دیگران مبند + موی دراز ریشی اگر کوسه برکند + هم بر دراز ریش بود جامی رشیخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی زشوق نام نان تا روز محشر ✽ دمادم در دهانش آب گشتی ✽ قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم و هنوزم معین نیست که سیم ساعد بود یا سیم ساعدش یا عددش بیشتر پس از دادن سیم ستائی نموده ایمائی کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا که نفریبد ✽ بدر سیما و بدره سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مسکین ازین عشوه و رشوه مرا مقصود آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تأمل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال هر دم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که دران عشوه رنگیست و دران رشوه نیرنگی با او بلقای قاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم درآمدند و بر زلیمم زدند ختاسم خواندند کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ
قطعه زهادان زاهدان بود بیزار * که رسانند خلق را آزار * فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول + کرده تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که آزار عمرو زید کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرائت همی دهد دشنام + نسبت لعنت و هند بخلق + عین ملعون او کنند بخلق + تا که عامی بد القرائت شوم + گاه سرگردشان کند بهجوم + عاقبت گفتند ای ناسپاس خداناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی مشتبه شدند بی نداشتند سر ده طفل را در مسجدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آیی رهی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید + کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید + وان گدارا که بیک قرصهٔ نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و غبار از عذار راه نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش بدو سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم بسر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بد انجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر درآمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم چو عجز زائد الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خاستم لوزهٔ روغن و سبدی تخم باکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

وجیره را بالنعل از روغن و کلاوه از شحم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن
بیضه در وغنم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت
باز نکنی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفردا دست
ندهد عصا فیه + شعر میگوئی بنادانی ولی + سخت بیترسم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از بهر در راه نجاتی جستم تا دری بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده مشعلی
آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمهٔ خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته
گفتی دایهٔ گیتی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده قامت خمیده دندانها ریخته لبها
آویخته دیده نمناک چهره غمناک پرهٔ بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
فرو هشته چاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دمادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه
ناسکه رفته زکار گشته هرم آشکار + از درمش تن فگار از همش جان غمین + سرفه بالا خشن
ضرطه سفلی عفن + جان متنفر از ان دل متنکر ازین + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش چنان صرفه نزد چنین ضرطه + رعد شده مبتلا
گوش شده مشکمین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم ‡ نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را حزین ‡
هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج ‡ چهرهٔ باریک او تا بشنج جمله چین ‡ فی الجمله در گشودم و
بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم
باستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز ‡ که هم پیران جوان بودند از آغاز
بترس از روزگار ناتوانی ‡ مزن لاف از جوانی تا توانی ‡ ز پیران در جوانی عبرتی گیر
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر ‡ به پیران در جوانی رام شو رام ‡ یکی ز آغاز بنگر سوی
انجام ‡ جوان بودیم ما هم روزگاری + برخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیری آمد باد
سرد + زدم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی ‡ به پیری زنده دل
خود را رسانی ‡ حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای عزیمت

شکیده و آشفته
پریشان ۱۲
...

در پیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد و زردهٔ آنها چون ریر از شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود و ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد و اتفاقاً در ان روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
عزیمت بتافتیم و در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بسر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشم چیره پر و بالش فرو بستم و بجرم جنبش بفشردم ناگاه
بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش برنگرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواهر
رازنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه
کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جهت
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو را
نباشد تجربت + بجنبان آدم شرف دارد ستور ٭ بیخورد مسکین نمک بر جای قند ٭
طعم شیرین را نفهمد از شور ٭ مختصر گویم بهر کاری که هست ٭ کور بینا بهتر از بینای کور ٭
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من بغایت سخت ست لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
ننوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

باز وپوزش گرفت زن با شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش ورزید و اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو و کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گوش مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد و لختی دیده بهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم باستین گشته شد احساس تردد و نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش ببریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آنروز در خانه نهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال است هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و تلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات بکشیده پایمال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و دیا هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت ❊ صد غم ز شرر نهر کناره ❊ مانند تو ای گدا که حرصت ❊ شد رهزن دل بیک نظاره ❊ وآنگاه شدی اسیر شهوت ❊ از عشق زنی بدین قواره ❊ صد صدمه رسیدت از پی هم ❊ چون دانه سبحه در شماره ❊ آن طرز دویدنت پی زن ❊ چون گربه از قفای فاره ❊ واقرار درغ پیش قاضی ❊ ناکرده ز عقل استشاره ❊ آنگاه بمکر زن نمودن ❊ حمالی طفل شیرخواره ❊ وآن ضربت چوب و سنگ و دشنام ❊ حمالی کودکان دوباره ❊ وافکندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره ❊ وانمطهره را بجو فگندن ❊ وآن جنگ پیاده با سواره ❊ وز بام بحجره او فتادن ❊ مانند موذن از مناره ❊ وآن روغن و تخم را نهفتن ❊ زیر بغل و در آن شماره ❊ وآن بیضه شکستنت بدستار ❊ وآن گرمی روغن از شراره ❊ وان طرز سوار گشتنت چون غول آن ❊ بر پشت سمند راهواره ❊ وان لاشه باز را گرفتن ❊ آونگ چو پیش از قناره

۱ افروختن روشن کردن ۲ کوفته خسته و مانده ۳ تلافی ملاقات و بر خوردن ۴ مکافات جزای بدی عمل

آنگاه نهفتنش بجور جبین ٭ چون وجه شبه در استعاره ٭ وان بستن یوز تا سگانش ٭ آهو شکم کنند پاره پاره ٭ آنگاه بنیاز موده دادن ٭ تریاک بطفل گاهواره ٭ وان خواب سحرگهان بیگاه ٭ وان کشتن شمع چون ستاره ٭ ناکردن شاخ گاو را فرق ٭ از گوش جهان نورد باره ٭ وان اسپ بجای گاو کشتن ٭ بی خست و شور استخاره ٭ وآنزور شدن بخانهٔ غیر بی وجه کرایه و اجاره ٭ این جمله ز حرص و شهوت تست ٭ ای دون حریص ایرخواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیر رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی سته شدم که تیز از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زائد الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و برمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارنت آن حال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیز افگندی مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد و لختی برآشوفتم و تازیانهٔ چند بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم ٭ یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش ٭ چون نزاهد خود بین که تعمد ستخطاکار ٭ با آنکه ملول است مدام از عمل خویش ٭ قطعه از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی ٭ خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا ٭ یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد ٭ یا چون خطا کنی بکن اندیشه از خدا ٭ حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر مجلس شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که پیک پیاله رکشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم ٭ چون مست شوم جفت پابست شوم ٭ پابست شوم بکلی از دست شوم ٭ از دست شوم نیست شوم هست شوم ٭ مدتی نگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بباد داد تا مرد و کسان شد و مطعون لسان قطعه باده داد آبروی او بر باد ٭ وان بغفلت که هر چه باد اباد ٭ هر کرا باده ساخت دیوانه ٭ چه غم از طعن خویش و بیگانه ٭ تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

هست پروای نام و قصهٔ ننگ * لیک چون رفت عقل و دانش و هوش * نزد و پند
عاقلان در گوش * لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ
وصل در درج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو * از باده و زر دیم
خالی * جز زهد و ورع چه چاره وارد * در روی کشش رند لاابالی * ناچار صلاح در ان
دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هرکجا تهی ساده و لطفی باده ببند از ان چشم
پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بجدی که هرکجا زاهدی
نامش جستی و هرکجا شاهدی از دامش جستی و از انجا که دعویش صادق نبود و دلش بازبان
مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و متمسک تمسک جستی از هیچ روی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی
بختش بیش شد و از همین معنی خاطرش رنجه قطعه محض کفر است حرف ایمانی * که نه از مهر بر زبان
آید * ترک آن حرف گوی و خامش باش * گر زبانت بجان زبان آید قطعه چون نه
نیست با دل آشنا * لاف ایمان محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسای
خودپرست * سبحه اش در دست و مینا در بغل + شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد و بی اختیار آهی پرسوز از دل برآورد و گفت
ربنا عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال لبیک الله تبیش را لبیک اجابت
ولیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار ما
با حضرت دوست بستگی چه * چون دوست دل شکسته خواهد * در هر دو جهان شکسته
بهتر * شکسته یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت
خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه
ای برادر جامهٔ عور مطلب * گر دربان داری و زر دختن * هم بفشان آبی از بحر
تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دا

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر محتاجی چشیدن اولی تر است از منت محتاجی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن زجوع + به که سوی ناکسان کردن رجوع + آنکه هر روزش رسد روزی زغیب + عیب باشد
گر شود راضی بعیب + گفت شخصی با علی مرتضی + کای ضمیرت آگه از سر قضا + گر کسی بندد
ز هر سو راه خلق + از کجا روزیش جوید راه خلق + در جوابش گفت آن میر اجل + رزقش
آید ز انطرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان درمیان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق وداع و بدرود که درمیان دوستان
معهود است بیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل + که دل کندن ز جان کاریست مشکل + این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
دیرین اینهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت
سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر عشرت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دو
ملول شدم + چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیره خانه تاریک + کز چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کنار
کردن و آخر بکنار آوردنست قطعه گیر وز هر کناره روزگار تنگ + تا بکران بنگریست

اندر کنار تنگ + هر چند در وصال تو خوش بود خاطرم ٭ زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ
بختی در من تحیر نگریست و از فرط تعجب بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سوا
سنت جمال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت
عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناسفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار
بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستا
گذشت برخواستم و بآستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی
افشانی بس + در روز ستاره با نمدار بیند کس + دهر شتر مراد خویش دارد محروم ٭
با دست جهان به بند پا پاس هوس + قطعه آخر ای نوبهار روحانی + چند بر گل گلاب
افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور ٭ نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه
سروسهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون ٭ دل
مرد معیل گردد خون ٭ الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش
مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از جا
تکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خواهش بشویم و ترک تو
نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ ٭ من ترا تنگ تر ببر گیرم ٭ گر بسر آیدم زمان بقا
بالقابت بقا ز سر گیرم ٭ گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
که حکیمان گفته اند زندگی به نفس است و نفس بجان و جان بتجرعه آب و لقمه نان
و اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید حشمت خیره شود
و حشمت خیره در روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که اینحکایت
آویزه زر نیست که در تو بنا دیدم و داستان عقد گوهر نه که از فقدانش عقد گوهر از دیده
فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اختلالش پای صبر
در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یاد آ
تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب قوت تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچندانکه از پلاس لباس و بجای فروش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندمی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم * کز خشک و ترم نانی و آبیست کفایت *
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی * آغاز حکایت کنم و ساز شکایت * قطعه یکروز
که جرعهٔ عطش نوش کنی * هر چیز که گفته فراموش کنی * آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی * حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض خالی دید و در دم گفت و بدرودم کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی * که چو من دور گردد از خویشان * ورنه آنکس که تندرست بود * چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریدهٔ را گفتند در کجا شبی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک * هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک * منعم از بیم بلا کش
هست و فکر خانمان * ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انخارش در پا ورم
حادث شد که طبیبان بدرمانش در ماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لایستقدمون ساعة و
لایستاخرون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رعونتی داشت و بمعونت پدرم ثروتی میگذاشت ازو پرسید که اکنون که میگذری عیال
خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و گلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آگرد نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین اثاثه
و ذخائر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام
نه بینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بر ورگذاشته ام از کردگار گذشته قطعه

پسرهای یتیم را بیک عمر + گهرهای یتیم کارساز است ÷ اگر درهای رحمت بسته گردد
در امید شان تا حشر باز است ÷ خلاصه سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات
امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد و بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی و هر خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی
چند آنکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمردم که اجلش گلو
گرفته چندان فشردم که زائد نقابد اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال ÷ وز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال ÷ الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز ÷ وز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال ÷ چندی بر این بر نیامد که اولاد بازارگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بجایی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بخاک ریختند و بطلب سامانی
هر کجا و امانی دیده درآویختند اشعار چون گدایان هر یکی در گوشه ÷ کرده هر خرمن زهر
خوشه + آبروی از پی نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + و همانا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر یک بدری شده و هر یک بقدری صاحب قدری
تا کار بجایی رسید که تاجرزادگان ذی شان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه
کار خود را بکردگار گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف او بی سبب سبب سازد + قهر او
با سبب سبب سوزد + حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمود و بنا خد تنش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را
بحمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیر آزا
بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سپید قوی بود صید شد و هر کجا فاتنه خیلی بقیه اید
فی الجمله در طائفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقه
سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهت تعاقب فتوح
عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة

واتفاقاً تشریف سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت هرسالے جماعتے و هر آنی کاروانے میرسید تا کار بجائے رسید که
مرور در محلات هرات دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادے واتفاقاً
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ
برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد
خراشیدی و هر نسیمے که بر کوهساری گذشتے چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی قطعه فراز
کوه پر از برف سایبان سحاب ¤ بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب ¤ ز برف بیضهٔ کافور
گشت کوه گران + ز یخ چو شیشهٔ بلور گشته بر که آب ¤ هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته
بسان شوشهٔ زر منعقد شدے سیماب + ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید + مجال
فرق نمی بود شیخ را از شاب + توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختند
وازحرص آتش بجای انگشت انگشت بسوختندی شدت برف و باران بمرتبه رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانے دمار از جانش برآمد و هر کجا انبار غله
خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان جوشیدن گرفت و
آب و چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و در قناعت
گشودند منتظر آنکه ملک الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائے رسید
که هر دینداری از پے دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانے
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بعینا
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع
همه دل پر از خون همه اشک ریز + شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل
نهادندی و بیازارش رها دادندی اخوان بر سر خوانے هزار خون کردندی و اقارب
بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوے فروختی و شوی از زن
بطمع خوشهٔ ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش + خوردند دایگان بچه
شیرخوار را + عاشق بلذت لب نانی فروخته + هفتاد ساله لذت بوس و کنار را + واز حسن

اتفاق مرا دران سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه
از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر
میگذشتم و بهر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر همی گفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم
مرا از فرط رافت دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره
متعلق بفقراست و اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده قطعه
اکنون که در رزق گشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی + بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندی + حکایت سوداگری باری
آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کآبگینه داری بار + راه
حزنست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ در مشت و آبگینه به پشت +
حکایت یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
که اگر بد هم نمیگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون
گذشت امروز + زانچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بمراد خود فیروز + حکایت
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة
که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با عتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفهٔ
نامسلمان برخی بران بودند که در بین ایمان جمال جمیل دارد و در چمن ایقان کمال
جمیل و طائفهٔ گفتندی که آیینهٔ وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خودپرستی
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق ازو
شستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشم بر وی آفتاب +
چون کشایم در ثنای او لسان + پرده بر روی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند
ز چشم ناکسان + بهرحال پیری پارسی بود و میرے پارسا و فکر جهانی در ادراک پایهٔ قدرش

ناریبا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + ملح او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پیوسته بمخرق خرقه طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن [illegible]
بود و یاد خویشتن بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون
زبان راز دل نمیداند + چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد
تنگدل شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از وی نشنیده
و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
استجاب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت بر خیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ما
فرمودند که بفضل الله با ایشان و بحکم ما به بد قطعه باش تا از ابلهی دستی برد پیش شمع +
آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده اینمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش بر رفع ثواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
ملکت جهان چه کند + خانه را که نه در است و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
باز بانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعبادت مشغول و لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن در او نمایند
شموسی غیرت حق بانگ زد از چارسو + کاندر آمد یک رحمت ظرفها + وقت آن آمد که

از شمشیر خویش * دست و پای یکدگر ساز بد ریش * زانکه پاکان آئینه ذات حقند
مظهر اسرار سر مطلقند * ساده اند آئینه وار از عیب لیک * بد در ایشان بد نماید
نیک نیک * زشت را گو روی خود را خوب کن * ورنه با آئینه ات چون و سخن * زشت
اگر آئینه را دور افگند * زشتی خود در نهان ظاهر کند * لاجرم هر کو با پاکان جنگ کرد
روزگار خویش بر خود تنگ کرد * همچو عوج بن عنق کاو را کلیم * گفت عوجا هین بکش
پا از گلیم * ورنه از یزدان قضا آید ترا * با چنان بالا بلا آید ترا * گفت دیو هش هین
هین بالای خویش * وین درازی خود و پهنای خویش * شکل موسی بین و آن
بالای پست * کو بدان پستی ندارد بر تو دست * روز کوهستان بکن یک لخت سنگ
بر سر موسی در افگن بیدرنگ * رو بیار از کوه تا یک پاره کوه * بر سر موسی در افگن
باگروه * زود رو هان از پی تعجیل را * قتل موسی و بنی اسرائیل را * عوج از کهسار سنگی
برگرفت * قوم موسی مانده از وی در شگفت * خواست تا بر قوم موسی افگند * مغزهم
شان را پراگنده کند * سنگ را بالای سر برده دلیر * تا که از بالا فرو اندازد به زیر *
گفت موسی کردگارا چاره کن * ای دو عالم کرده از یک امر کن * غیرت حق بانگ زد
کاهسته باش * تا نگردد رحمت سربسته فاش * لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ * آن غبی چون بر نبی گستاخ شد * کوه خارا در
زمان سوراخ شد * ماند بهر ترک فرمان گردنش * سنگ همچون طوق سنگ در گردنش
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مهابته * فلا یکلم الا حین یبتسم * نظم
مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو * زبان عارف و عامی ببندد از گفتار * من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر * ز آفتاب فلک عاریت کند انوار * پس از زمانی فرمود باعث
این ازدحام چیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری

ولیکن به بیچه قاصد خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای
برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق
تحقیق است و لائق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام
است گفتند آنکه بر مریدانی که با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند
در گشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید و در بسته ام که فتوت نیست چگونه
بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان تواند
کسی که در برخ دشمنان نماید باز * در انتقام که بیگانه را جواز بود * محقق است که ممنوع
نیست محرم راز * قطعه عاقلی را اگر بود انصاف * تا قیامت بر این عمل خندد * کانکه
بر دشمنان گشاید در * بر رخ دوستان فرو بندد * و هم از سخنان آنجناب است راحت
نفس در دو چیز است نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را
فراموش کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی * شوی اندر وجود دوست
فانی * هم از غیرت زوی کامی نجوئی * هم از حیرت ز خود نامی ندانی * حکایت مستی را
شنیدم که افتان و خیزان براه رفتی و با هر هشیاری که دوچار شدی عربده گرفتی
و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کو عیب خویش بیخبر است * چشم بر
دیگران شمارد عیب * جام بیچارگان چرا شکند * آنکه بنیاد می نشکند عجیب * حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست
کز بول خود وضو گیرد * از چه آنرا طهارت انگارد * حال احمق بدوشنیست چنان *
بد کند با تو نیک پندارد * حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی
هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام
یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام
است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت ایمنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه
تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای
نیست حرص را پایان * زانکه با هر ستی در آویزد * پیش هر منعمی که بنشیند * تمنای سود

برخیزد * آبروی کسان ز آتش آز * هرزمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود که بجد * از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فرا کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائی بتر کند * نفس شریر چیست شراری که هر کجا * کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آنجا یار بر سرش بینالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سیرت علما فلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار * خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان * در چنگ خامشان که از آن پیل در هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین * از بسکه کشته پشته پدیدار شد زمان * قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را که نه می ماند و نه پیمانه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال ببینم دوست دارم * قطعه نفس اماره تو دشمن تست * چون شود کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغزت ار آرزوست بشکن پوست * حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا وجع خدا بینش در حقهٔ مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بر بسته * تا نه بیند مگر شمائل شاه * دیده را که کحل ما زاغ است * غالباً زین سخن بود آگاه * یکی

گفتندش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم بپوشی گفت اگر مجال معاینت
باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم در درون درد انبار + دو چشم از ماسوی
بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن درد داند + چه پروا باشدش از درد دیدار + قطعه
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تن از توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی + نظر بدیدهٔ صورت فکنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس حکیم که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و منا عقبت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد
کاسه سر پشم + هر کس که شد تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون
کرم بریشم + حکایت ابن سماک را مردی هاشمی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در جائی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز خوشهٔ آرزو فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل ++
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خور ای نادان و براین
نکته کم جو اعتراض + زانکه براین گفته گفتار حکیم استم حکم + کانکه را صرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت زیتون اکبر را گفتند
چون پیری که هنگام سپارد گفت آنکسی که مذهب و ملوثش دارد قطعه
چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیر و تن را بخاک فقر سپار + تا رهی
از عذاب این جیفه حکایت قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قارورهٔ کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه حق
کز بروت اندرون نشتر نار + ور تواضع همچو خاک افتاده باش + بو که پاکان بر تو دوستی
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد در نماز و ز خطبه اش کردند چون شب شد

از هر کنار هجوم آوردند و تخت عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای
گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کون دریدند قطعه این اگر معنی
مسلمانی است ÷ ای خوشا حال کافر حربی ÷ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ÷ که نه شرقیست
عشق نه غربی ÷ حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میریخت و میگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خرد و روح
نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را و ز فکرت
فطانت + ترجیح و نه عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند که نداند شده خاموش +
وین یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد وی
شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه
ظلم ظالم ذخیره ایست نکو ÷ که در آخر نصیب مظلوم است ÷ ظالم خیره عاقبت چو بخیل ÷
خویشتن زان ذخیره محروم است ÷ حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت
مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد
غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری
بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بشناسی
کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
معروفش مشغول شناورزی دریافت اهتمامی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش
بی عرض قطعه منافق آنچنان واند ز تلبیس ÷ که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه اش
در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر
الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق
و عقل میلافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری ولی نداری عشق +
زان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

۷ هجوم یازده جام ... هجوم بردن ۱۲
۵ چاک پاره کردن و دریدن
۱۲ ترجیح تفضیل نهادن ۱۲
عه لاف ... چیزی حاصل شدن ۱۲

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان حالی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل
مگر + روز و شب آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموش
فراموشت شود قطعه ای دل ار عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بخود وانه ترک ادب
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات + پادشاهی
و یکجهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان سپید شود مأمن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
مقالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بحد خویش هر نقصی کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و با دانشی که در شرع سبید
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهة خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بخود دم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس + بود گویا و در معنیست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گویان را کند گوش + و همانا شنیده
که حق سبحانه و تعالی خطاب بحبیب در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیبا
فکر بیهوده کنی + جانرا ز خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی مبتسم + کار بابا بابا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود و نیم شبی
ازان مرض بخدا نالید و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواست ازان وسواست بدترست چه آن تنها ترا آزار
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانست فکر وسواس دلست
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و قینهٔ جمال مثنوی رخسارهٔ او ز بشر وافی + مرآت ظهور بشر خافی
فرخنده رخش مه محافل + لیکن نه بعادت مه آفل + بحجره تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بصحن آن نتوان گرد رستم دایره زانک
ز بس که تنگ نگردد در هیچ سو پرگار + درا و دو مورچه باهم اگر شوند دوچار + زنند قرعه
و بر یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتنا و بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نهفتن ست نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه امکانی منزه ترست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
پیغمبر فرماید کمال التوحید الاخلاص وکمال الاخلاص نفی الصفات عنه قطعه
نگر خدا اسی منزه نبودی ای فرزند + که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای در تقاضا از آنچه
گفتندی + مغز رفته ست و مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نه بیند
بگوشش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا به بینی که بیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر را ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد درین باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه تقبلش رضا فی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب ره ست
ای رفیق راه + بگذار هر دو بگذر ازین مائی و منی + شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برآی

آشنا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت برد و را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت
پرواز + وگر ز بار معاصیت جان گرفتارست + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز ❊
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از
عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت
ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا درآید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان او ستاند و خوابش در دامان
او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در صحبت ماند منفعتی
ببیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خدا غفلت و خلا
که لازم طبیعت صبیانست برتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و
تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استغاثت ببیند بیزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه منتظر حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش
بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار
گردد تنگ ❊ زان حذر کن که آورد روزی ❊ دامن عدل کردگار بچنگ ❊ آورده اند
که منصور شناست همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور ردّ ضیعهٔ او مثال داد و ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم درنورد و دشمن بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن
شرم دار + پیش از آن کت مرگ بربندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا
باشد ستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد یا بعسس

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + حکایت وقتی در بلدهٔ تبریز
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش وارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر چه افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مومن را از کافر عربی از عجمی
از رومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعمد ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از سوال شد چنانکه
لرزان + که مجهول از حدیث نفخه صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آئین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون ترا سخی خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور + جود
کردن بکافرانکه می + زن بزندیق و ادن انکه حور + گفت ترسا سزد که نام ترا
متعصب نهند یا که غیور + کانچه وارسی تعصب است نه جود + و اغفر
ربکم لغفور + جود و آنگاه نام گبر و یهود + جود و آنگاه عذر ماتم و
سور + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث وطهور + راستی جود وصف خورشید
است + که به نیک و بد فشاند نور + نی نه اوگاه غیبت است بخیل + نابهد نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشد بهر که
در عالم + دیو و دد انس و جان و حوش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
و زنار بر افگنم آتش را نپرستم و آفتاب را ناستوده فرستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ نشیبنم قطعه بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم بر آید نام + بدن و
جان و دل سعید کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم کعبه

ثنا گویم + دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و حلقهٔ فتراکشان + دست من و دامن ادراکشان + آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و بپایان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که برات از امراض جسمانی هائل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زائل شد و پس از ترک کیش تترک خویش مائل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و درد عشق یافت + یافت دردی کش ز درمان ننگ و عار + آری از درمان گریزد درد یار + درد ش ار چون شمع میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + درد ش اول شادی است آخر بلا بدر میبر آید هم آخر از هلال + درد ش از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی جان + لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم ننمودی آفتابا هنوز آنان که سپاست فرستند و ناشناسانت پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفهٔ کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی خود ای خورشید سرگردان چه گوئی + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم + تو خود آشفته بجعدت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار + تا گشائی بروی شه دیده + آفتابا روزگاری باده غرورم مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید از نیمیش استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه + جز یکی جرم خودنمائی همه رنگی و ساده خوانندت + نرگسی ساده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو ام خدائی نبود + گره را گره کشائی نبود + جز تو دانم کنون خدائی هست + گره را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک + قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشاهد نبیند با دیده +

آفریدہ است و ما نہ ایم آگاہ + وحدہ لا الہ الا اللہ ❊ آفتابا گاہے صاعدی و گاہے
آفل گاہے عالی و گاہے سافل گاہے شارق و گاہے غارب و گاہی در مشارق
و گاہے در مغارب آخر در اینہمہ سیاحت حریف آشنا کہ دیدی و درین ہمہ سیاحت
حرف آشنا چہ شنیدی آفتابا ازینہمہ سیر سیر نیامدی و ازین ہمہ جنبش دلگیر نہ ❊
مثنوی الایا آفتاب عالم افروز ❊ بکنجے یکنشین یساز و بسوز ❊ چہ گردی روز و شب
گرد اماکن ❊ چو قطب چرخ لختے باش ساکن ❊ چہ باید رفت ہر روزی بکوئی ❊ چہ
باید دید ہر ساعت بروئی ❊ اگر کوئیت باید کوے دلبر ❊ و گر روئیت باید روی دلبر ❊
نباید از پے تحصیل کامی + بہر کوئے زدن ہر روز گامی ❊ بترک گام گو تا کام یابی ❊
قلم بر نام کش تا نام یابی ❊ بدست آور یکی کو صد ہزار است ❊ خطا گفتم کہ بیرون از شمار
است ❊ بیکباغ از ہزاران گوی بگذر ❊ بیک بحر از ہزاران جوی بگذر ❊ چو یک گنج گہر
در چنگت آید ❊ ز صد خروار ارزن ننگت آید ❊ یکے دراز دو صد خرمہرہ خوشتر ❊ یکے خود
از ہزاران زہرہ خوشتر ❊ آفتابا اگر گنجینۂ مراد در خاک ندیدی چرا اینہمہ گرد خاک گردیدی
و اگر دفینہ در سیر نجستی چرا اینہمہ مسافت پر مخافت در نوردیدی قطعہ آفتابا ز رشک
خاک ترا + سر و ار جیب غصہ چاک شود ❊ کوست مجرای لطف و قہر خدا ❊ کہ گہی زندہ
گہ ہلاک شود ❊ گاہ جنت شود گہی دوزخ ❊ گاہ گلزار و گہ مغاک شود ❊ راست مانند
لوح روبین ست ❊ کہ گہی تیرہ گاہ پاک شود ❊ سرخ رو ہی است کہ ز لالہ و گل ❊ چون
شجاعی کہ خشمناک شود ❊ گہ ز دود سحاب و شعلۂ برق ❊ تیرہ و تفتہ ہمچو ساک شود ❊
لاجرم ہر چہ در جہان بینی + خیزد از خاک و باز خاک شود ❊ آفتابا تا آفلی از لذت بقا
غافلی لائق بار امانت نہ و تا غاربے از لذت فنا بارے قابل ستر صیانت نہ آفتابا
در وادی سلوک کہ حسرت نادی ملوک است تا ویلے نہ بینی و بیلے و تا طبیبی بجوے
علیلی آفتابا تا ہنوز شقاوت ظاہران داری تفاوت ظاہرانت نبخشند آفتابا تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد و برد سلامت نپوشی ہمان محروری کہ بودی
و تا درد و جور و ملامت ننوشی ہمان مخموری کہ بودی آفتابا جرعۂ محبت خور تا مست

سیاحت بہانگردسے ۱۲
اماکن جمع مکان ۱۲
چاکر
شفقہ و مشتہ
زہرہ ستارۂ ناہید ۱۲
مخافت
سپید
ساک ساج
صیانت
شقاوت ظاہرانت
سعادت
جامۂ نازک ۱۲

شوی و حلقهٔ نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم
بے نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید
آفتابا تا ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لائق تعریف
نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا چرا اینکه در ایوان و حیوان را
حیران کردی دیدهٔ حرباء دوختی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی
آفتابا تا ترک اعجاز و حیرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری
نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

مثنوی

آفتابا عشق باید دل فروز
تا ببزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتابی را بجهل
تا دهندت ره بخلوتگاه دل
آفتابا بگذر ازین استغفار
تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتابا نیستی همچون خیال
کت بود در عین پیدائی زوال
چون خیالی پردهٔ چشم عیان
زان سبب گه آشکاری گه نهان
ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا نیستی بودی وصال
ای دریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق میگفتم دمی
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
تا نه بیند دیده‌ام جز روی عشق
عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است
هر دو عالم چیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق
کس نداند انتهی پایان عشق
عشق داند چیست در ایمان عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن
عشق دریا هست و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ملا
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز دیگر ظرفها حرفی ز عشق
ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
آینه بر دست هر شخصی عیان
باز در وی عکس هر شخصی نهان
چشم را هم صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نور افشان عیان در چشم
باز فانی جمع از انوار شمع
آشکارا شخص انسان در جهان
هم جهان در معنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون
هم درون را حیرت از وی هم برون
وصف عشق از عشق زاید [illegible]
نی زبان زین راز آگه نی قلم
هر زبان گو سیل وش گردد روان
تا گزیر هست از بیان آن زبان
سیل چون گردد روان از کوهسار
چیست تا گوید عنان را باز دار
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را

خیره ساز دانش و فرهنگ را * چشمهٔ زاینده رود است این بیان * زالتیش این چشمه
هم زین چشمه دان + آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده **مثنوی** ای هندوک ای رفیق جانباز * ای رفته بشهر هند جان باز +
آنجا که توئی زما چه گویند * از حالت ماسوی چه گویند * نی نی غلطم زما خبر نیست +
از حالت ماسوی اثر نیست * آن ما ومنی درین جهانست * کی ما ومنی بشهر جانست +
ای هندوک ای رفیق جانی * گشتی چو ندیم آنکه دانی + از ما برسان بدو سلامی +
باشد که رسد از و پیامی + تا چون تو زنیم یک زمان جوش * آنگاه شویم چون تو خاموش
حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هردو منقصت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان راز معرفت رانده * وهم بادی بخشم بستیزد * رخش
علم الیقین کند جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین گشاید بال *
تا بعلم الیقین در آویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * رخش خورشیدسان برانگیزد *
بعمو نکهو د هیچو شفق * خون عین الیقین فروریزد * جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم در آمیزد **حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران نکیسا چنگ
و خنیاگران باربد آهنگ هریکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هریک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده
قضارا در آنشب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا سازندهٔ هریک را
از قراضهٔ سیم و زر لبالب کنند **قطعه** شراب راست بهر ساعتی تقاضائی * گهی
محرک صلح است و گه موسس جنگ * خلاصهٔ سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب * نمونهٔ است

ز تلوین روزگار دورنگ * خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقرضه
سیم فراهم آورده بیاراسته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد و آز
و آنکه را حرص و آز نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر نیز امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشینه را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آنشب
مزاج اصلی بر گشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتش فرا گیرند و در مقعد بیشتش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا سلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص
درست از آن عمل توبه کرد و وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بلا تقش بر غاست که چرا ترک پیشهٔ خود
گرفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک اینمعنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم
قطعه هنگام مراد سخت تنگ است و دغل * کش بیش زگنجدی نگنجد ببغل * وین
طرفه که همچو خرزهٔ زهره شگاف * تا ناف فرو رود بهنگام عمل * قطعه ای پسر بکار
دنیا تا توانی دل مبند * کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا * چند گوئی شب
بمل از می دماغی تر کنم * صبحدم ترسم خمار ناگمان آید ترا * حکایت قلندری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگ است نه این را رنگی و طالب این
هر دو بیشی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هر دو عالم باک * را آنکه
دو عالم آرائیست * باد بر فرق هر دو عالم خاک * خود چو یارب ز کفر و دین پاکی * قدم
از قید کفر و دین کن پاک * حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مرداریست * حرام صرف بر آن شد
که هست بر خوردار * و لیک بحکم شریعت بسالکان طریق * حلال گشته بهنگام مخمصی مردار

حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر گرا مدح کند طبقی نبات همراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود قانع ✤ از لقمه گوناگون از جامهٔ رنگارنگ ✤ گویا نشنیده ستی کان خواجه بزن فرمود ✤ کای زن چه کنی زینت به بخیه و به نیرنگ ✤ خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب ✤ فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ ✤ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان ملکند و کمر فراغت بگشا شاید فائده ببینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع ✤ که کس از پار کین گهر نبرد ✤ شاخ آهو ببوستان منشان ✤ که از آن شاخ کس ثمر نخورد ✤ حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تسخر میکنی گفت به مرگ نه بر تو تسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بدانند لذت جان باختن در راه عشق ✤ هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را ✤ عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ✤ ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه بجا ارچشم نزدیکتری اما ✤ در چشم شتر داران دور است بیابانت ✤ با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما ✤ بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت ✤ حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش ✤ علاج می نکند پند مرد دانشمند ✤ حکیم گفت علاج حسود و طامع را ✤ مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند ✤ آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت ورا تلافتش پیمان محبت بشکستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه بدیه ظالم ار استاند شاه ✤ دانش و چشم و گوش خیره شود ✤ داد مظلوم را بگیر ار و ✤ صبح عمرش چو شام تیره شود ✤ حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را دران دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی که آئینه افتدش بدست ✤ جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه ✤ وین طرفه تر که ببیند چون عکس

خلقی خلقت
دمور شتم
نیزبودن
آہستہ زیر لب
یخن گفتن از
بدی نشم
سکرات موت
مرگ و بیہوشی
عقل دور بین

عکس خویشتن + او را مثال غیر شناسد هر آینه **حکایت** حبیب اعجمی را گفتند در دنیا
که را دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد
که پسرت مرده است اسپ را مژدگانی بدو بخشم **قطعه** دل و جان مرد عاشق دوست
دارد + ولی با این دو مهرش هست چندان + که دل بگذارد اندر دست دلبر + که جان
بسپارد اندر پای جانان **حکایت** عسسی نیم شب مستی را در مبالی باز از خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت
خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستم بخانهٔ خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم
قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید + رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش +
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ + زان پس که شود حالت مستیش فراموش +
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوی گذرند و بهر سوی نگرند تا چون بروستا
بازگردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند **قطعه**
بسا مزوّر صوفی نمای ازرق پوش + که اقتباس کند گفتگوی درویشان + بذکر
و فکر همی خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + کجا شبانی ارباب گله
تواند کرد + کرا که سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدی
رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خفت خسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و رزقم مقدر **مثنوی** نفکند جهان بهیچ رنجم + منت بخدا نه هیچ گنجم
گر فضل خدای را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بی زحمت دعای
و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شیدی و کری و کفایت
زیدی و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شهره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ

از فکر حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
بمسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تأمل فرو ریز
که عیالم با چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل ز جاهلی گوید
که چرا دل نهم بزحمت کسب * هر چه خواهم طلب کنم ز خدا * مر مرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسهٔ طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت
باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسائل و ترتب اسباب و دلائل
اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول و بی
وسائط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و حال
محض خیال و صرف مقال بین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل
ماندی و صنائع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوا الالباب نداشتمی
در اینباب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف
انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام قطعه گدای ره نشین ار
گر کند تصور شاهی * اساس پادشاهیش شود چگونه میسر * نه هر گرا که در افتد بدل
خیال خلافت * برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر * وزان محال که وهم و گمان
مجال ندارد * چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر * باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاهگاه
از گوشهٔ سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست که شاید وجه بار او
باشد چیزی دیگر بچشم نکرد و شبانگاه طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است لاجرم
اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد

ببباید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه
و دانه و صد دینار جهة کاسه و طاس و شیشه و پاس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری
نیافت شکر خند می زد که خدایا حالی بفر فراست و حسن کفایت در یافتم که در دویست
دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولو الالباب است
قطعه هر کسی در زمانه قاآنی ❊ بخیالات خویش خورسند است ❊ گرچه دیوانه بند
پاره کند ❊ هر دمش طعنه بر خردمند است ❊ ور نماید بجرم خویش اقرار ❊ بنده بینوا که
در بند است ❊ باز در نفس خود چنان داند ❊ کان گنه جمله از خداوند است ❊ لاجرم در
حساب نیاید ❊ کاختلاف عقول تا چند است ❊ فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک ضمانت باز
دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت انهمنی را حمل بر ظرافت کرده
بے اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و
این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد ❊ و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این سیادت بر پشت
پلنگ شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد باری هنوز
این سخن بر لب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر با نگش

تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه تباک طوس شبی هر کس از کمان دروغ * ز شست مکر
بعید سخن خدنگی زد * ز روی مکر مگر میر دامغان فرمود * که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد * هنوز نام پلنگش بلب که از تگیسو * خری برسم شهادت عجب تلنگی زد
جز این مبالغه خصم با امیر فرق نبود * که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه و لاهر آنکه
چو خورشید کبریائی کرد * مسلم است مر او را بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را
مگر بوقت بلوغ * خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال * و مضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر
پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آبست امید کرم
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبروش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف ناصواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی محاسن خضابی
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر تعرض برخاست که الحق خری و ندانسته
که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که به خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز زشت و پلید * که بجای لطیفه میگوزد *
قطعه ای دل اهل عالم جملگی طفل اند طفل * کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه بایدرازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود * تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه حبیبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز و ارد و با حضرت بی نیاز طبیب و
بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظرست که دهان از نقل نوشیرین نموده آنگاه سر خویشتن
گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش * چون بمجلس داستانی سر کنند * باز لج و گوش بنشیند خموش * گو
سلیمان سخندانی تا مگر * راز مرغان بشنود با گوش هوش * القصه در روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص
نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تار و مبهم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بدروی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار
دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش
بمقدار تر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار
آستین برافشانی * ندهندت زیاده از روزی * آتش حرص را مزن دامن *
که خود اندر میانه میسوزی * القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و گاهی از زیر
چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدستی که مردی کرد از اشعب سوال * کای بطامع تر ز ضرب المثل گردیده نام
دیده طامع تر از خود در جهان گفتا بلی * گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام *
صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید * جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
بام * شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت * همچو مرغی کش هوای
دانه بر بندد بدام * فی الجمله چون روستائی با آهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی
برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین از آسیب زلزال * که عریانان مسکین در زمستان *
سرا و کاخ چونان مضطرب حال * که از عمال دیوان تنگ دستان * لاجرم روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت
قفا زدن ولت دادن نیست قطعه بسا که نهد نام این عمل عرفان * که گاه آه
کشد گه نظر بسقف کند * چو روستائی خر کز برای صره زر * رود بمسجد و بر سقف دیده
وقف کند * خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تاشئه شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه مابون بود * ز لفظ دادن کون گریه می نمود آغاز * ولی چه گفتنی این خرزه را

نکیر مبشت؛ شدی ز لفظ گرفتن بجرمی د مساز؛ با اینحال خود را درویش شمردی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیدی و از کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا بی نقوت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت
و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بسقف حجره نظر کردی
و لحیه ای طویل و عریض برآوردی قطعه ایست بی نظیر نجشش چنان ورانه
کز بعد مرگ ماند از و یادگار او؛ آن ریش که چون برآورد از ناف تا گمان؛ چون
روز صد بیست را از او؛ و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی تافته و موئی بافته
داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست بر گردش اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آن را کلمهٔ حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت؛ بگذار که
بر دوش کشم بار گرانت؛ قطعه آن وقت که روید از زنخت موی درشت؛ باید زدن
بر روی و سر سیلی و مشت؛ پشت تو کنون زهر رویست بکار؛ آنگاه نه روی تو
بکار است نه پشت؛ قطعه بو الفضولا مگر که قاآنی؛ نام ارزال سخت زشت برد
زشت رویست کو به نیکوئی؛ نام اوباش بد سرشت برد؛ جز نیستی شنیده که رسول
نام بتخانه و کنشت برد؛ نام زشتان تو نیز زشت مبر؛ تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت حلوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامهٔ سبز
پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ بنوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش
بیشد تا چند نوبت که فعل منکر و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
کردی علیکی نمیگفتم و اگر نام میبرد لبیکی؛ تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند
دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس روی عروسش بر سر گذاشتند
غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة
بشاگرد شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و نغمه

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و گلنگک ارساق و
ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش از تختهٔ عاج دو ستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام
دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیراهن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست
که عمدهٔ حریفان شهر با زبدهٔ حریفان دهر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم [illegible]
و حیرتم آشفته داد و یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده‌اند مبادا ناگاه درآید غلام چنان کرد و اهل
مجلس را نشاط شراب از پا در رفت و خرمن صبر بر باد و از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی با خراشیده شیشه‌ها شکسته و زهره‌ها
گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام بیگریخت یکی از دریچه بدر رو میزد
و یکی بر سر علوی زاده با روانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه
بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس غزالانست و زیر پاره و
پنجه اش پنجهٔ ربا لانست در وقت کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خود
حرم است و روضهٔ ارم غصه درینجا کار ندارد و شحنه درینجا بار اندک اندک صورت
چون گلستانش آغاز شگفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس
و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن
لختی بن گوشش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین ✽ ورنه روزی کنند بدنامت ✽ لاجرم چون همی شدی بدنام
کی ز نیکان روا شدی کامست ✽ بادهٔ تلخ خور بشیرینی ✽ تا که شیرین شود از او دشنامت
چندین برنیامد که علوی زاده بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهادة

و عاقبت بخون بیگناہے شہادت داد و روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامہ سپید در بر **بیت** رشتہ تحت الحنک از بر عمامہ اش ✤ حلقہ زنان چون افق از چرخ برین عالی انتقم گرفت کہ حبیبا ازین پیش چگونہ بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی بودی در پردۂ ابر جمشیدی در جامۂ گبر و اکنون مسیلمۂ در لباس سلمانی و عمرو عاصے در کسوت مسلمانی بلکہ ازین پیش بہشتی در صورت ہاویہ و مرتضائی در جامۂ معاویہ اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراہیم **قطعہ** فرزند علی کسی ست کو را ✤ خوے علی است و خصلت او + گر خصلت مرتضی نداری + سوگند بخوری ز وصلت او ✤ **بیت** شراب خارہ کند بر وجود خویش ستم ✤ تو زہد ورزی و بر دیگران ستم خواہی **حکایت** در ہراۃ بخانقاہ پیری رفتم تازہ روے و بذلہ گوی جوانی باروی تافتہ و موی بافتہ در کنارش نشستہ با خود گفتم اللہ اللہ پیر نو آئین را چہ بخت جوان ست کہ چنین جوانے را مصاحب است پیر در صفاے باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اہل این دیاری گفتم نہ غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونہ دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و ورا شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند کہ این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواہی برسم نیاز تر ا بخشم گفتم بہ بینیازیش بخشید کہ چنین بندۂ را چنان مولی اولی است **قطعہ** گل ہمان بہ کہ در چمن باشد ✤ تا کہ شاداب و تازہ روی بود ✤ سبزہ وقتی بود نشاط انگیز ✤ کہ مکانش بطرف جوی بود + شاہد نیک رو ہمان بہتر + کہ بر شاہ نیک خوی بود ✤ **حکایت** سادہ روئی کہ بغایت سادہ لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینہ چاک کہ باہر کو دکے صبیح در ہر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش ہر روز بپا یمردی حیلتے و دستاویز وسیلتے رشتۂ موافقت رشتی و دوحۂ مرافقت کشتے تا زمانیکہ کار ببوس و کنار کشید **قطعہ** آن شنیدی کہ مرد قلاشے + گفت با کودکے بمہر خطاب + کہ مرا بوسہ بدہ کہ بود ✤ بوسہ کون کلید فتح الباب ✤ القصہ روزی سادہ و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت کہ قلاش را آتش شہوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی
که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طناز زیرک طبع کز فرط
طمع ❊ هر دم از تنگی بدنبال عصمتش رنگی بود ❊ لاجرم آن کودکی کز رنگ تنگی ایمن است
بهتر از زنگی بود کآبستن تنگی بود ❊ حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدر بود در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی و در بر قامتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاه مے + آنچنان کز نسیم غصن رطیب ❊
نفسش چون شراب کهنه بوی ❊ عرقش چون گلاب تازه بطیب ❊ گفتی روی منورش
در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه ترک خشمش
در شکنج زلف یار ستم کمند ❊ روز کین در گردن افراسیاب انداخته ❊ یا بطرف گلشنی
خرم غزالی دلفریب ❊ خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته ❊ قطعه تبارک الله
ازان هندوی سعادتمند + که آفتاب نیرش کشد بدوش مدام ❊ و یا چو زنگی عوری
فگنده سر در پیش ❊ که در برابر خورشید لرزدش اندام ❊ قضا را در تیره شبی که از چهره دیو
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی مهره اختران را ز هر سو + بسا
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر دارون چی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب ❊
درخشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه در بگوش کواعب ❊ بر جستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو در کوی من بخ بخ ای بخت مقبل ❊ من در وی تو ده ده ای دور
دوران ❊ شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس ❊ بیابان و آب آنگهی کام عطشان ❊
قطعه کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی ❊ زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام ❊❊

نشسته مردمک چشم هر دو در یک چشم * بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام *
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست * که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام *
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف * نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام *
درون جامه و بیرون جامه آنگونه * که نشاهٔ می گلرنگ در بلورین جام * نه جزو یکدگر
نه جدا از یک دیگر * چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام * شد اتحاد من و او چنانکه دید
احول * دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام * القصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهے چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف دائمت ز چه دائم مشوشی * نزار و مشوشی
که معلق در آتشی * همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار * گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی * ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار * در یک نفس بیک حرکت خصم
هر ششی * زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست * با آنکه هیچ مروحه دائم بجنبشی *
و گاهے دست بر ابرویش نهاده میخواندم قطعه ای ابرو نگار نه گر قامت منی *
چون قامت من از چه نگونی و منحنی * مانی بشکل نعل دران روی آتشین * من
عاشقم تو نعل در آتش چه افگنی * میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو * آن قبله که توبه
میخواره بشکنی * و گاهی لب بر لبش سودم و ببوسیدم قطعه ای لعل دلفریب نگار
خاتم جمے * کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی * مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش * استاد
هزار مسیحا چو مریمی * در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا * کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی *
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بسر افتاد و پردهٔ حجابم یکلخت از میان
بر افتاد خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

ببوی این گفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و دُرّ یتیم بر صفحهٔ سیم برانگیخت مثنوی عقد پروین بر
آفتاب فشاند ۞ یا نه بر برگ گل گلاب فشاند ۞ عبهرش منبت شقیق دمن ۞ گشت
ورخ معدن عقیق یمن ۞ چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت چشمم از آن
خونین آلک باخود گفتم که عافیت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و امنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان
فصل تحویل جست غرهٔ سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش
غم شد خمر خل شد تمر خار ۞ نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوک ۞ زال گردون
چرخهٔ محنت بچرخ آورد باز ۞ رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک ۞ لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تأسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دیرینه
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت اینمعنی محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبهٔ مقصود ای دلیل
بی دلیل ۞ قلب طایفه خائف است و جان سالک هالک است ۞ گر همه اسکندر
رومی بود بی خضر وقت ۞ تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است ۞ گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبهٔ گل آیت کعبهٔ دل است و مناسک مجازی
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف
عادت درآئی و بر مرکب سعادت برآئی نخست لازم است که سراغ بادیهٔ شریعت از پیر
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت مخافت است نترسی زیرا که خار خار غیلانش بغایت
از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت درآمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سر چشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب
نمود و لبیک گویان بکلهٔ تسلیم درآئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آر و بر گرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان دررسی و دوگانه
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهروله و جد در آئی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوئی
وقصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شود تا شام ابدیت در آن مقام که در وادی
حیرتست وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک مذلت
برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امر است بار یابی و بطوف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
واستلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پیداست ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افرادست و
علامت تفرید در منای منی بیتوت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت بر سه معبود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت مشاهدهٔ خدا بینی را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق
بر آمد قطعه تهم بار سفر چون بست کردم ٭ دریغ از دل که نبود صبر تابش ٭ مه از نزدیکی
خورشید تابد ٭ من از هجر رخ چون آفتابش ٭ فی الجمله بسی برنیامد که درد فراق و سودای
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان هر سو میگشتم

وچون شوریدگان بهر کو میباندشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت
حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طائفهٔ از دوستان
بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین غنچه و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی بیمار
که ای وای همه‌ام جاهلی گمان برد که همه نام عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
درد را می‌نتواند علاج * چون شود آخر خلاص زینهمه اندوه و درد * سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار * دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد * القصه تمامت
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و گفتند
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند * هلالی را بروی آفتابی * خصوص آن آفتابی
که گردون * ببحر مکرمت باشد حبابی * و بر حسب اتفاق در آنشب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح چون
سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق تتق بسته بود و یعنی روشنی بر فراز عقبهٔ دختر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آئی تا دوگانه
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان
کش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادقترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس

واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت
حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکمن راهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی
افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طعنه و تشنیع شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت بگو نه گفتم از انصاف
دور که ازین دو معنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی فحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تامل در نگریست
و از روی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوهٔ بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسید
و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی
تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر فرض
باد و بر کندن میوه و تو گرفتم همه راستست این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامنت را بر کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتیم و دران باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال عنان
فریاد و واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان تیز رسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و بر گناهان رفته استغفاری بکنیم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزیر

انداختند و مادم بنالیدند و روی مذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب
بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما
سمت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری دررسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن‌تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند
و طائفه بجوش آمدند ناچار جامه‌ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی جا
استغفار مگر میگشتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت
که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته قطعه
آفتابی نشسته بر صرصر * که بر او برد آفتاب سجود * یا نه گفتی بهشت شداد است *
متمائل بآتش نمرود * چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صورت عجمیش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز کناد که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان
را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود اندر رو آمد قطعه
قدمی بهشت رخی حورطلعتی * غلمان صفت نموده جمال جمیل را * از یک سخن روان
دو لبش داده صد شکست * تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را * چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
برایشان نازل شد و نخست در من آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
چندانم بوسه زد که لبش پرخون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و بسخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
چون تو دلبند * ندارم هیچ منظور از سیاحت * چو گردد در وطن مقصود حاصل * چرا
بیهوده گویم ترک راحت * پس بحکم العود احمد سعادت بشیراز اتفاق افتاد و از دوری
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه راست گوئی آینا

آنرا که خواهی عیبت نام ❊ آنکه گه خوانی رسیش نام و گه اروی بهشت ❊ گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاہے آفتاب ❊ گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت ❊ رشک نگذارد که نام نامیش گوئی عیان ❊ آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت ❊ پرتو خورشید را چون جاہلان گوئی چراغ ❊ کعبہ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن کز رشک نامش را زخود پنهان کنے ❊ ورنه در خود نام او کردن نهان زشت ست زشت ❊ لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر ❊ تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت ❊ اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید ❊ بر زمین شوره هرگز هیچ کس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران که نامش برون خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه بیجمل که نامش گفتی مودی بغیبت شود و غیبت مودی بکبر یائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسے خودرا از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی نیاید و از آنست که غیبتی را که بتقضاے طبیعت باشد از هر گناہے برتر نهاده اند قطعه ایدل تو چو حالے صفت خویش ندانی ❊ بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی ❊ بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ❊ ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی ❊ جوهر صفتی کز زاده طبع حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از نیمرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هریک از خصائل رضیه را با رذائل نامرضیه تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را زنے میدان ❊ که زبیگانه کرد وابستن ❊ هرچه زاید حرام زاده بود ❊ خواه باشد قبیح و خواه حسن ❊ بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع میزاید شر محض است اگرچه خیر بود ❊ کعبه را گر شرف ز آب و گل است ❊ چه فضیلت ورا بدیر بود ❊ و انیمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تفریع بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا نداند

[Marginal glosses, partly legible:] کنشت آتشکده / آتش خانه / منافی / مخالف / خاصه / ایشان / و اکنون / سخن راندن / سخن گفتن و / ... / خصایل / خصلتها / مخالفت / خصائل / ...

که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفّار و فجّار را غیبت فرمایند که فعل بندگان منوط بر حکمت ست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ و هم فرماید وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ قطعه از نصائح بگوش نادانان * تا بکی ای حبیب حمل نهی * بار حکمت که شیر نر نکشد * خیره تا کی بگوش خر نهی * فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بد و گفته بود که حبیب روزگاریست که پروردهٔ درویشانست و برآوردهٔ ایشان خاصه درین آوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت * گوئی او را بخاک دوخته اند * در تمنای شمع رخسارش * خلق پروانه وار سوخته اند * لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه و شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست قضارا روزی که من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در آمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلّدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشهٔ چند فرا در دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الّا کاذبست امیر اندیشهٔ چند کرده خطرهٔ چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از نیّتش غافل بودم که امیر از من توقع

کرامات دارد و الا ابیر را از غلبۀ غم خاطر بر آورده می و چندان حرکات نکوهیده کرده است که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه بتقلید خویش را عمر می کند مات ٭ که از اهل ریا بیند کرامات ٭ ز اول کور را بود می بصیرت ٭٭ ز صورت یافتی قبح سریرت ٭ نکردی روز و شب چون مرغک کور ٭ اقامت بر لب سرچشمۀ نور ٭٭ القصه اسیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی بیشتر کرده و از هر دری سخن سر کرد نخست بسم لجاجت در لباس حاجت پرسید چه بیا از پیر شیرازی که سر حلقۀ خاموشانش وانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا درین زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظم بمعنی آنچه علی علیه السلام میفرماید ٭ دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک و ما تشعر ٭ قطعه و تزعم انک جرم صغیر ٭ و فیک انطوی العالم الاکبر ٭ و انت الکتاب المبین الذی ٭ باحرفه یظهر المضمر ٭ قطعه و لا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان ٭ بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان ٭ امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد ٭ بدوش می نهد انسان و میکشد آسان ٭ چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا چه انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای اسیر طالبان راه تواتر سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقۀ سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون طالب صادق بواسطۀ آن تجلی لذت تحلی از رذائل و تحلی بفضائل دریابد عنان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بتابد و درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سائر آثارات هستی و علامات خود پرستی است دران غرقاب هائل زائل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر ٭ گر ز تو زائل شود ای مرد راه ٭ نیست عجب گر چو رسولان حق ٭ برز[illegible]

زنی بارگاه ❊ راه دوگام است یکی بیخودی ❊ گام دگر بحرم خاص شاه ❊ چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بکمر زد و گفت ای حبیب بنا برآنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آرند و کدام حدیث دیده یا شنیده که علی علیه السلام از حضرت رسول ص برسم امتحان طالب اعجاز شد و یا عیاذاً بالله زبان بدین نوع کلمات باز کرد

قطعه

ولا بکوی طریقت گرت گذار افتد ❊ مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق ❊ بگو چه فائده بیند بجز سیه روئی ❊ چو سیم قلب کند امتحان نار حریق ❊

و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را سنجند و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را

قطعه

کسی که آتش سوزنده را نشناخت درست ❊ بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست ❊ چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را ❊ که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست ❊

الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملاطفت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من درینباب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی در پی او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد سر رشته تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهرست و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

وگفت عقوم فرمایند اُستم که این از آن شماست قطعه ارباب نظر آئینه قدرت خوداند
آئینه که زنگ بروز و سر آئینه چو تهمت چرا بر آئینه بندد زابلهی چو زشتی که عکس خود نگرد
اندر آئینه ＊ چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مرّ خموشیدن ساز کرد و خروشیدن
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر
نادام که بقابله ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا ان
نسبت با رباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در سر سیدهی و از انبیا
کرامات و خوارق عادات چشم داری و انمیعنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در غوبت عرق غروبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
باز نمود که حالی مدتی است که در وغروبتم شدتی یافته است شب همه شب شیر بقم
درغروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه همدانم ＊ سر کشد سخت
درمیان آزار ＊ چون زره رخنه رخنه خواهد شد ＊ گر نه آهن بیا کنم شلوار ＊ بارے
اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان سخن گو که صورت نظر وارد
و جناحت فرهنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله در شود در بوته سیماب و کوزه سیم تابش قطره آبی فشانم
و شعله آتشی نشانم قطعه گیست این شیخ معتم که قدش یک وجب است ＊ لکن از عجب
بزرگان دانا رد بحساب ＊ قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود ＊ اندر آندم که خلائق همه
هستند بخواب ＊ مردم از چاه همی آب بیالا آرند ＊ این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه میداُنست که تا چه حد است که اگر تحنی
اهمال کند وی را تا خوشیهاے سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زرا
که از زنگار سیر تر بود و صالش از زنگار رهبری دلگیر تر بیاورد و امیر رو ترش کرد که
این چه تحفه بدیعیست که آوردی گر دلنیو لایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بنده انش فرو برم و بجه انش بازی کنم گفت ای امیر بدان

فروبرد و با حدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم * بیک مشتاق سر توحیدم *
زان بتقلید شد دلم دمساز * که نه بینم ز اهل دل اعجاز * گفتم این حرف نیک نا نغز است
حرف نا نغز قشر بی مغز است * تخم در شوره زار میکاری * حاصل از بوستان طمع داری
قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی * ز اهل دل چه میخواهی کرامت * بر آن نقصان که در سالوس
دیدی * هم از سالوسیان بستان غرامت * بده دامان شرع از کف که این راه *
رهی دور است لیکن با سلامت * رهی نزدیک خواهی فقر بگزین * ولی هر گام بینی
صد ملامت * دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی * جز خیره بدر پرده سالوس علی
روس * سالوس کنی از پی ناموس ولیکن * سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس
با دامن سالوس پستان بده از دست * یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس * گر تشنه
آبی چه روی جانب آتش * در طالب فقری چه روی از پی سالوس * حکایت
زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر
آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نهایت
بسر کاین رخ گلگون منست * سرو بگرفته ببر کاین قد موزون منست * کوه الوند ز دست
همدان دزدیده * زیر شلوار نهان کرده که این کون منست * قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در انحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب
اختلاط به فسفس با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار
از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاده به
عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورده و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه
آمد و شد نمودی و با انحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آن حالت
مشاهده کردی گفت چه اضطرابی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیمی خوش عیار * وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است * هر زمان از روی سالوس و ریا از بهر خلق * سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب * این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است * چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است * حکایت زنی در مجمع عروسی چیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه خواجه بی جرم چون کند کاری * که از او باشدش پشیمانی * هر دم از بیم طعنهٔ مردم * بقفای بنده‌اش زند نادانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون دُر نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش بجوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط * لذت ماست با عدم مربوط * سوگ بی سور و عیش بی غم نیست * گنج بی مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعی برآنند که درین نشاء خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی دیگر بتقدیر لطف و قهر با هم مخلوط و خیر و شر با هم مربوط خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * مگر کسی بود پرده دار پردهٔ غیب * بسا دوا که توانش همچو عشق دانی درد * بسا هنر که توانش

هیچو فقر وافی عیب * فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بجور خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده
گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بسر
که گوئی در برخیزی دختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح
نهد و گل پژمرده را بر غنچه ناشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین * مر ترا داد ست یزدان اختیار * زین دو
هر یک را که بگزینی بطبع * بخشدت اسباب آن پروردگار * القصه در میان مادر و
دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
کز جیره * نعمت خواجه را ندارد پاس * بر کند خاک عصمتش چون سیل * بدرود
کشت عفتش چون داس * القصه پس از هفته که غلام بآن دو تن مانوس شد
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا
از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر نا چار شبقت غالب
و نفس بهیمی طالب معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از فلان
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش * باش
از قدر خویشتن آگاه * کاولین شرط عافیت آنست * که بدارند حد خویش نگاه *
جنس خود جو که عین بیخردیست * گر گدا همعنان رود با شاه * هیچ دیدی هم آشیان
گردد * شاهباز سپید و زاغ سیاه * بنده پاس خواجه دار و بترس * زانکه روزی
بگیردت بگناه * کاخرش شیر پوستین بدرد * گرچه گرگ آشتی کند روباه * باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر آل باز داشته ترک سلامت تن داده ام و باختیار تن در داده است و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان بنده از کیسه سیم گشودند سیم ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر یخته ام نداوند جبه چند نقره خام در پاشان افشاندم و این مثل را
سوداگر ونیست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر
که صد هزار گره • زند زحرص گدایان شهر بر کیسه • ولی ز کیسهٔ زر بگذرد در آن هنگام
که حرص سود و چشمش کند کلاه پیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معانی آن مبلغ
تسلیم کن والا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله
انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار نجاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشر عشیر این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار درشتم
در مشت گدایی و بهشت خسپی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کت از گنه
سیاه است + آن به که به آب چشم شویی + کان سیم سپید خواهدت داد + کفارهٔ آن
سیاه رویی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و بخت سیاه وی دید وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی بود از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بی میلی میل را چنانکه باید
در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام میبرد و اندازهٔ خروج
و دخول خزنه وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
اینها نیز اندر نسپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم دادهٔ نگاهداشتهام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
از این گوهر شبرنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیه دل
فاجر که سنگ بگدازد + در آن زمان که وی از مفلسی برآرد آه + همیشه آه کشد

کش خدا ده زر و سیم * که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب با نزاکت
عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیزید دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر برسم ظرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین نیست
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید بنماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام *
زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب * پیرانه سر مزن در طاعت که اسپ پیر *
در عرصهٔ وغا نبود لائق رکوب * و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت نیست
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه خوش گفت با پسر
وی گفت با امام * خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام * شب چیست روزگار جوانی
ازانکه هست * موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام * گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس * ملک فنا و تخت بقا گردت بکام * شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام * ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار * بر نفس خیره
چیره نیاری شد ای غلام * حکایت فاجری عرب با تاجری غرب طرح موافقت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی ست فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوشامد
منافق بدوستان گوید * چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است * مثال مرد منافق
باعتقاد حکیم * مثال افعی منقوش و مار رنگین است * باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر
آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر قطعه ای بسا زشت خوی و زیبا روی **

ضمیرش دیو و صورتش انسان * معنیش شرک و صورتش توحید * باطنش کفر و ظاهرش ایمان * و این دختر نهانی با مرد غرب دوست بودند و هر شب در یک درج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پاپی جنست پلید است و پاک هم پاک گریز نیست در آفاق جنس را ز جنس * گر نغنته بود نسبتی در ان موقعت * که انس بی انس پذیرد بد بود دیو بانس * آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکاره فاجر بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیری کشاد دهد و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و نهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در رنگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است وصبر بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم * کزان سستیت سختی آید به پیش * ازان پیشتر کار دشمن بساز * که دشمن کند چارهٔ کار خویش * ازان پس که نیشت در آرو ز پای * چه سود است مرهم نهادن بریش * تا تمثیل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نه بندد و ستوری با مستی و خود پرستی با خدا پرستی قطعه منه پا در طریق عشقبازی * گر وقتی که از سر دست شوئی * ولا تا می نگوئی ترک ناموس * همان بهتر که ترک عشق گوئی * فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تفسیری شاید قطعه چنان باید سخنگو بد سخنگو * که باشد سهل و آسان در مسامع * نه در گفتش بود تفصیل عائق * نه در قولش بود اجمال مانع * بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع * دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا * که عاقل داند و جاهل نداند * بلی جاهل چو نبود محرم راز * بهل تا همچو خر در گل بماند * و غالباً کسانی که در باغ محبت دوجه صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بهر یکی و انند و هزار اشارت
بر رمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که باور نکنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نسبت بهر عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیو خوی
دیوانست + نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین بی فهم
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز با هی تمام است که چارهٔ کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند و دختر را خفته
برخاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجرهٔ دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته بپهلویش خفتند و بازویش بستند و تمامیت
اهل محله بر صورت آنحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار را ای پسر گرگی ست + که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
کچاکش زند بر درد + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + در زمان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بلا در پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سررشتش بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید. و
ازو پرسید که چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر برگرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذر هست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پیدا شود
بی هیچ زحمتی خود در آنجا نه در اندازم قطعه کاهل سست رای سست نهاد + تخم ناکشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر در و گلگشت میخواهد + بی ریاضت
سودای حور لیسهر + بی ریاضت گلگشت میخواهد + حکایت سفیهی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
بر او بودی بهشت + زشتش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق ازو چون
ز لا حول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرکجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی + از دیدن
روی تو بر دم چه گذشته است + بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر + با کلک قضا آیت
ادبار نوشته ست + شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معاینه بین + گر زمن باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه بین +
حکایت بارخدایا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی
بر آن حالم وقوف داد و چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست و از تست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان + بگذار
وران دو که وارند بمیرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه + شاید

پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیره بذل
کردی بدیگران بی خبر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتن کدام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم تو ای
شیوه جوی قاآنی + تا دل از حب مال برهانی + زر و دینار چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت پیرارین سال پادشاه اسلام مد الله
ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت اویم بالتزام
رکاب منصور مامور داشت و بعلت پا قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که آنجا ورزم منعقد نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بر راحت حضر
تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه
پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجودش
آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته
تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی مدکانت ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت
در آنست که ترک عزم نگویید و خلاف حزم نجویید چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بد را به نیک نگزینی + و غالباً حکم ملت و دولت را در بیناب اختلاف نباشد

زیرا که عامل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور ست لاغیر قطعه عز
باید که کار گیرد و نظم + تخم ناکشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود به بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات و پنداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لابکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت
را ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد باری در طی
یاری آنچه بمصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار رفته
کشد بماه و بسال + لاجرم رفته رفته زنند + کرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمهٔ کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بد
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک و بدم پادشاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
کو برافروزند شمعی تا ببینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین عمل
در پردهٔ دل ره دهند اکراه را + ماه را تحسین کنم زآنرو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضایقتی نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملائم است زیرا که ابنای
زمانرا همت بدین خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بی هنری روی دهند و باز دگیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی‌هنر را با به تفضیح قومی صاحب‌هنر داشته راستگوئی
صفیا دانند که بکبوتر مردهٔ باز زنده صید کنند والحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند
تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم اتقدر راستگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدام است
گفت سخنان خلق نگفتن واز بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند ومنافی عقل
خداوند هوش است مثنوی به حکیمی کو سخن راند زحق + عیب نبود از حسودان طعن
ودق + زانکه از تایید خلاق جهان + آن نماند حق بماند جاودان + الحاصل چون
زیاده اصرار کرد باستعطاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش وهوشم عقل + هرچه گوید بدیگران
گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد زدیگران جویم + حکایت با آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود که هفته
پیش نرفته ومیفرمود ای جان پدر تو هفت ساله ومن هفتاد ساله وندانی که تا غایت
امروز چه رنج ودرد کشیده ام وچه گرم وسرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
واینک از آنهمه یکی را درعوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگو
گوش کنی + نفس دزد است مبادا که فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا ایند وخدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هرکه با دوست دشمنی دارد + تو ازو دشمنی دریغ مدار + چون بود
جوشن عنایت دوست + هیچ پروا از تیغ وتیر مدار + اتفاقاً چندانکه با اهل آن
طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم وجوانان را دولتی بزرگ وذخیرهٔ نیکو است
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک وبد آن کار تحقیق بدانند وتجربت
بردارند لاجرم پند پیری سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته‌اند جوانان
با آنی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش + ویدهٔ قضا

کاول از بغل ❊ پنبه را بیرون کند آنگاه نیش ❊ حکایت درست ندانم کی
وکجا بود وطن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و ازان
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سرور
مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ایدل اندر پی نشاط مرو + که ازو
صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر مباش ❊ که ازان عافیت الم خیزد + حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
واجرت را نقد تا سره بدو سپردی خیاط از انجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و بامرد
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد عذر خواست
و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقد همتم بر محک آزمایش و نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک ❊ که من از
هر دو پاک شستم دست ❊ چکند صد هزار گنج گهر ❊ هر کرا یک پشیز همت هست ❊ باری
ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بازار خاطری رضا ننهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بی توقف چرا + ای پسر
گز نکرده پاره کنی ❊ جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر + هر کجا پاره ایست چاره کنی ❊ حبیبا آن
خیاطان کجایند که سوزن نامرادی به دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را
با سوزن بلا رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

برشتهٔ قناعت دوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیر و پا از سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجود گمان بری برکمر زن
نه آنکه بلوم لائمی و ادراک ناملائمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بجفا و بدخیمی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب دنیا خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا اجابت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نفرین را بازگونه نتیجه بندند
ترکتازان چو شب روند براه * تا بدانگه که روز روشن شد * کس نگردد ز رازشان
آگاه * حکایت یکی از دوستان گفت که چیست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه بازدانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه هرچه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذالله * توان چو آب ز سرچشمهٔ صفا خوردن * غنی بخوان
گدایان کی التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن * طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن * لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید و در روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفارهٔ گناه دادن و آن دیگر خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود و ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیامیزد *
چون از ایشان ملامتی شنود * از فرح در خدای بگریزد * حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگانست ومن این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت ای بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و ادا برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که سبحان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه یاری ای دل تبر عشق نگوی ٭ ترک هر چیز و هر که خواهی کن ٭ وانکه اندر جهان ببازی عشق ٭ شاهی از ماه تا بماهی کن ٭ قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ٭ صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ ٭ سهل است هر امید که داری بروزگار ٭ جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بزحمت خاییدن فرو میبرد و چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعهد تعلیم نهاده بود و بحکم بلعیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر بینوائی که بر گلوی بخیلی رود و بیت خوفی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل ٭ هم بدان صورت که از فرمان حق ٭ در گلوی قوم قبطی آب نیل ٭ حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول و بدحال دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که هنوز زبان

له صباغ رنگرز
سه تقاضا مطالبت
سه درنگ مکث وتاخیر
سه خایدن چبانا

بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر وی واجب شود که از
عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است
این نفس غدار * که هر روزش دهد روزی خداوند * ولی هرگز چو کافر نعمتانش *
نباشد دل بشکر دوست خورسند * گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که دور تحیر
نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باره پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی و اصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بحیرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
خدای * فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ * وعدهٔ مکذوب خلقش رخ کند
چون لاله سرخ * نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ * قطعه شکر دشمن عیشت
نکو ای دل * چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست * صبر بر جور مردمان داری * گر
درندت بتن هزاران پوست * و امتحان خدای در حق تو * راستگوئی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر نه یکی بیشتر شود گفت آری
اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا با آسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طعنش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده نیز ممکن است سپاهی
تبسمی بنجیج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ‌تر و کوتاه‌تر
است در میدان رزم چست‌تر و چابک‌تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
و اندازهٔ تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازهٔ لعبت طفلان
در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خود باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشید
بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمایید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریف
تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه من نیست
چه مگر نگفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
ازو بصعوبت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ‌تر نخواهد شد قطعه از کاسهٔ آشی که
بیک فلس خریدی * خواهی که همی اطلس و سنجاب برآید * از قطرهٔ آبی که مگس را نکند سیر
خواهی که همی رود پنجاب برآید * قطعه راستی این حکایت از سر صدق * کار بازار ما
ماند * ابلهی سفله کز سخافت رای * نظم یک خانوار نتواند * چشم دارد که همچو جهان او را
سپر چندین هزار گرداند * حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال و بد جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان
پیوستی گفتم بحجت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکرده قطعه نعمتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت * کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال * من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند * با خیال دوست چون اهل

از قبیل و قال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت حبیبا چرا خداپرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صنف
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند
و از انجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
کسی را تعلقی ست * پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه * دانی که سنگ سرمه و
بیخ گیاه را * دارند از تعلق خاطر چسان نگاه * ور نه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر *
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه * غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
بهر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از وی چشم پوشند
قطعه خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان * در عشق دوست با کف خاکی برابر است *
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست * در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است *
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشا بر وی گرد آمدند در ان میان فاحشه را نظر بر زنی
افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و پیرایهٔ سخن بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه * خویش را از اهل حال میداند * هر چه بر وی کمال عرضه کنند *
سر بسر را خیال میداند * حکایت رمالی در علم رمل دانیال سرآمد بود و جبین ضمیر
هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته
بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست
رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
چیزیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پهپای قوی دارد و فرود آن بقابله
و دو انگشت سوراخی هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده * چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات *
این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش * میکرد شد آمد بسر کوی خرابات حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود و امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل ٭ عیب خود را بغیبت دگران ٭ عارفی کو که عیب مردم را ٭ نیک باشد بچشم دل نگران ٭ حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانهٔ مرا بیت الخلائیست رو بقبله دانی که در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است ٭ نیکوست ازان اندکی ار میل نمائی حکایت در شکابین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود ٭ کش اندام نیک و روان بخش بود ٭ برفتن چو باد و بجستن چو برق ٭ همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ٭ ببالا چو اسپان نجد ٭ ز زیبائی خود دبا دم بوجند ٭ و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از نشیب آن کره راهواری بدست افتادی بشرط دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معامله راضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون زنان زیاده موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختری ز خاطر بکر زاد و بکر رفت ٭ وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال ٭ هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا ٭ در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال ٭ دهقی مسکینی را مادیانی بود بشکابین برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بر وی عرضه کردند فحل بعادت دیرینه دوانی دستها بر داشت و خروشیدن آغاز نهاد و پردهٔ بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در معرض فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفتهٔ راه بود در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست برنیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

در لگد انداختن مادیان و امتناع عش در اول حال است که لختی نشو مخیل فرونشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید * اگر صواب بود ور خطا است معذور است * حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی * مخوانش کافر زیرا رسم مردمی و درست است * فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکزی نمود چه در بنگه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه تازی خوشتر یعنی ابر فحل بجا ذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام درسپوزید و چند آنکه میخ بر خاستنش مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان بلوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و ترنگ ترنگ میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیباید کرد * ور ترک وفا کرد چه بیباید کرد سیخ است دلم که بر نشان آید تیر * چون تیر خطا کرد چه بیباید کرد * اتفاقاً در راه یکی از دوستان با وی دوچار شد پرسید ای عزیز کجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وا بره قبائی بد پوشیده بودم رفتم دادم و تنکه بخانه میبرم قطعه گو ملول از سخن راست مشو قاآنی * ستم است از سخن راست ملول گشتن * * چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد * عین غبن است پی سود و مزور گشتن * چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد * زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن * روی و جان دهی و سود نه بینی ستم است * رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن *

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوییم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد نظم ما بر احباب نقد جان بخشیم * جنس معنی برایگان بخشیم * هر کسی کان متاع نپذیرد * نقد از داده باز پس گیرد * پند ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هرچه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض منطلبه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت

تهدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو
بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد و در اشخاص مملکت نیز این
مراعات واجبست یعنی وزدان را ببریدن دست و حسود و سعایت کنندگان را
بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و
رکوسار طائفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت
بدن را و اخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو
صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس
است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بمهلکت انجامد
چند حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بان آن عضوند که هر یک را فائده علیحده و شغلی
علیحده است چنانکه حاسّهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و
حاسّهٔ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی
مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و
برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل و ادراک
آن عمل در و باشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که در ین باب پیروی
خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در ین شخص قوهٔ کدام عمل
بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت بکار دارد
چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برین قیاس هر کس را همان
عمل دهد که خداوند عالم عزوعلا آنرا داده مثلاً مردمان شجیع و تیز مغز که باید بر دشمنان
حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک
از دیده بانها را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه
باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس چند کسانیکه ظرافت
و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

سعایت بدگوئی ۱۲
سه قطع بریدن ۱۲
سه عشیره اهل و قبیله ۱۲
سه اخیار برگزیدگان ۱۲
سه حاسّه حس

سه شجیع
سه تیز مغز

نشاید چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید لفظ او
و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم شکستن
و بستن نباشد و دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی
کسی را که شد حکمران بر سپاه ٭ دو خصلت همیداشت باید نگاه ٭ عتابی نهان اندر
صد خطاب ٭ خطابی نهان اندر و صد عتاب ٭ بهر نوش او نیشها جانگداز ٭ بهر نیش او
نوشها دلنواز ٭ بیک دست شمشیر زهر آبدار ٭ بیکدست دریای گوهر نثار ٭ بخلاف
وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب
که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بمال
بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهدیست
که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک راهی علیحده گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجهٔ بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر همین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان
و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان مثنوی بغیر از مال کس را نیست کامی ٭
ولی هر یک بر و بنهاده نامی ٭ بیاز و هدیه خوانندش فقیران ٭ خراج و مال گویندش

امیران * غرض نامش بهر جا در بیانست * طراز محفل و نقل بیانست * بقصد نام منشور
اگر خوانند اگر بیبست * چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست * و نعم ما قال القائل بیت
عباراتنا شتی و حسنک واحد * و کل الی ذاک الجمال یشیر * پادشاه را لازم
است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنحضرت را حمل ضعف
و سستی پادشاه نکنند که آنمعنی موجب جرات و جسارت ایشان گردد پند سلطان
لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیا[ن]
و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملائمت
زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی
است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملاست گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید فقولا له قولا لینا مثنوی سخن گفتن
خوش است اما بآرام * بآرامی فتد نخچیر در دام * مگو تا آشنا با کس سخن سخت * اگر
خواهی نیفتد در خطر تخت * ولی با اهل دنیا سخت گو باش * چو خنجر تیز دم چون گل
دو رو باش * مبادا از نرم گوئی رام گردی * ز مهر و دانه صید دام گردی *
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال
آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بدستاویز آن
معاصی با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
هنگامه کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند
تمامت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعت بقتل و سیاست برسانند و باطراف
ممالک خویش بر تبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخبار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا ✽ خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ ✽ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ ✽ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و از
و رابطه لشکریان نگاه نه دارد و مملکت را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار ✽ ندهد
نظم ناصحی و کوس و گر ✽ چون در آید بحجره عزرائیل ✽ چه کند کاسه فلوس و گر ✽ پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
اینمعنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان
کند که زیر دستان را بامثال این خیانتها عقوبت کند تا زبر دستان پند گیرند
و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند پادشاه باید
مناصب پدر را برسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و در سما کجبی دیگر که مربی آنها شوند و در عمال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را نجابت

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیراکه هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اغنا ولقمه نماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته‌اند
که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
هر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده‌اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده‌اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بریک چند گرد دگر و باغ ❊ تا برآرد گر
گیاهی نگردد زار و ضعیف ❊ تا کند سیراب و بازا ز نو نماید تربیت ❊ گرد رختی بارور
بیند زمی آبی نحیف ❊ پند سرگروه و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و حسب ظاهر
از معارف و شوارع آنطرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت آنطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشغوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقهٔ تغافل نفرماید که فتنه
در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشد نه آنکه تنک مغز و نادان
و بیکار و خوردسال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و نفر اعتنا نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر ناچار کارها اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه جمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که روبروی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابلهٔ هر یکی از مذکورات
موجب سستی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منصور
مقهور شده و بیرهٔ لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد و نهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار فیل بر ندارد پند پادشاه باید
که خانهٔ مردم نزول ندهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریف نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه آسیبی بغایت

تا مشغول است که پا در پیش قدم و بار گیر در چیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجت
هست موجود و کارت نیاید دخل معدوم * نشنیدستی کسی از بهر جولان *
نشیند بر فراز اسب موهوم * نگاید خلق الا در گه جلق * کس موهوم را با کیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا
بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد
ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون
کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن سخن‌چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را
نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید
دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل
نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر
گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا هست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را
در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را
نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه
بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
منجنیق انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هرچه پنهان‌تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان
باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافؤ اضداد صورت نه بندد و پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که مسهل و
منضج مدار ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده انگاه ازاله
نماید پند پادشاه سایهٔ خدا است و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از احوال
بندگان باید و همچنانکه خدا هریک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هریک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هریک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت گردند پند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هریک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری منتظم
از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش مستمال دارد پند
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند پند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مفطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را [illegible]

از و منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی از میان رود و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات ننماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آنده و طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود داند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرّج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت هست در داخل نیز باشد پس هرکه ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و هدیهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت نموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان نوشت که پیش از ان و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود و اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا ضعف افتد پس لازم است که پادشاه در حد است آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

سعایت: نمامی کردن ۱۲
استفسار: تفحص
بالا رفتن ۱۲
سلک معارج
نزدیکان
درجه‌های بلند ۱۲ سلک
ثغور سرحد ملک ۱۲

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح و هدّ و الّا داخل و خارج بمکاوحت
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر
جائز ندارد که تاخیر نزد و بدآرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه
از کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار
خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بدو چیز است امن
شوارع و عدل شارع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را جناب
قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط
دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنائع
و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زور هست زر هست و لا بالعکس مگر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و ما دام که عسل را سر
بپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سود ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبائع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو
جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل بمنزلت انسان کامل است
که باید از حال هرکس آگاه باشد و الّا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آئینهٔ صاف را ماند که نقوش اعدا و اولیا
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی
تا هر کاری مستحق آن کار دید پند کسانیکه مرتبهٔ موی و ذبله و ناخن دارند که چون
زیاد شود اذیت رسانند دفع و رفع شان بهر چندی واجب است اگرچه بدن را
از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل رنود و اوباش وقس علی هذی من شئت

و باشنعت قریباً و بعیداً چند رعیت گنج است هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر نیز او باو
شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیکست
هرچه بیشتر ماند و و مان سلطنت را نفع بیشتر رساند چند خمیازه و عطسه و امثال
آنها در مزاج صحیح پیک فساد هست و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند
و وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طبیعت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود
لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط
کند در مقام چاره برآید شاید یک بیم ... که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند
چند و هم مالک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه توهین
از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد چند در هر که داعیه
منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله وران داعیه یکبیدنی یا خصومتی واقع است چند
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند
نه گفتار بلند را چه مجربست که هرچه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است
چند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
بمملکت بیگانه پراگنده نشود چه شک نیست که درینحال پادشاه را مذمت کنند
و انمعنی موجب جرئت و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا مملکت آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید چند پادشاه نمود ...
که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت بینند و بدین
رحمت نه بینند چند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد که شاید او را تملق و در امری بمعظم فریب دهند چند اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود چند حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که بهیبت و سیاست کنند تا دوستان از
در آمیزند و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در
باطن نیز دو چشم باید تا بچشمی ملاحظهٔ حال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه را زبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند
خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از
دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظائف طلبهٔ علوم را نقد فرماید
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان
گیرد و دین را بزبان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک در هر مرضی بضد علاج فرماید پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چندانکه مکرر نیکوتر شود و
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارع عقلست و تکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بحدّی
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ
نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه
بصفت جود موصوفست در ملک وجود معروف تر است پند پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکار نتازد تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بی خبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد مادام که عشائر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند
و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند
پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید
تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم
در هر ملکی و طائفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدگر مشغول باشند و پادشاه
ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشائخ و صدور را مادامیکه مقرون بهوا
و هوس نباشند و حسبةً لله گویند بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آرد که عامه
از پادشاه دانند تا بجز او گرایند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
که نیکیها را از او دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه
از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عفو
و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده
که این معنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در هر کاری
طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد
پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله
جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است
اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم
پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ
سرافشان بایست تا که بدان دوستان شوند فراهم ❊ تا که بدین دشمنان شوند پریشان
پند خزینهٔ سلطان و قائمهٔ سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه ❊ گرد آن شمع پیش و پس
شاه جان سپر است ❊ در کف دوستان شه تیغ است ❊ در بر دشمنان شه سپر است
پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار
خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان

قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی ⁂ گرد او گردند جمعی انجمن ⁂ هیچکس گفتار زاغان نشنود ⁂ تا بود بلبل نواخوان در چمن ⁂ پند هشتم هیبت مقدمست چه باشد که هیبت دشمن دوست شود و دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر نگشاید ⁂ اطراف شاه سپه جمع نشود ⁂ تا نور فشان نشود شمع مجلس ⁂ پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع ⁂ پند نهم با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض ست خشم آوردن ⁂ با کسی کز تو جان ندارد دریغ ⁂ هم بر انسان که جور صرف بود ⁂ جود در موقعی که باید تیغ ⁂ پند دهم پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود ⁂ یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم ⁂ جواب داد که دنیا لبالب از الم است ⁂ بحکم عقل من آگنده وارمش از بیم ⁂ خاتمه

شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان من	نیست مرا رعایت هیچکس	خاص نیست آنچه درو هست و بس
جزو دو سه نثر ز عرب و عجم	کامده جاری بزبان قلم	خاصه که در طی عبارت همی	رفته بدانجمله اشارت همی
تا نرسد وان نرسد دق مرا	سخرهٔ باطل نشود حق مرا	رفته ز ماه رجب ایام بیست	نیمه دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی و دو سه سال من	لیک بسی خسته بود حال من	بسکه ز غم کوثر تر از ناله ام	زیست چو پیران نود ساله ام
لیک ز غم من غم عشقست و بس	زانکه جز او نیست کسم دادرس	شادی عالم همه زین غم مراست	عاشق ازین غم بجهان خرم است
غم اگر انست فزونتر خوشست	بر صفت قند مکرر خوشست	هر که ازین غم بدلش نیست تو	ور نظرش ملک دو عالم چه است
	یارب ازین غم دل من شاد کن	از غم دنیا دلم آزاد کن	

تقریظ خاتمه چکیده کلک جواهر سلک سپهر عطارد تحریر شاعر فصید العدیل و ناظم المعنی بکتیا لوذعی بی همتا عالم نحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و بلاد متخلص بنوعی مولوی غلام محمد خان صاحب ادیر و دو اخبار

خدایرا که بندش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و سلسله سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او دل بستگیهای غنچهٔ خاطر از وزیدن نسیم فیض شمیمش صد گونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش نهد و شستشوی لطیفه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلای عام مشام افزائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسید همانا کلک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول بطالع آورد که نشان قبول دعاهای سحرگهش خورد هوای خرد و گلزاری که در سر داشت فرو برداشت چه گویم که از گلزمین خیابان مراد گل افشان نهال

و بهار بیخزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که نخستین بار راز حقیقت و طلسم حکمت
به پیراهن گلستان جاوید بهار بزبان بیان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زان پس
دیگران هم با جوبه مجوبه گلستان تتبع خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانکه
گفته شاعر است ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است ؛ اما صاحب نظران و معنی مدعیان دانند آنچه
دانند حقیقت آنست که بپیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلهٔ قبول او بلند است بدان
رنگ و بو گلستانی بیاراستن رنگ بر رخ شکستن و جان کاستن بود هان نه از برای آن رشته بند است
که گلدستهٔ گفتارشان همرنگ و به هر روش هم آهنگ باشد و در رتبه برابری با پایگاه برتری دارد باری
قلاوری بخت و سبز طالعی ارباب شوق و ذوق و دیده وران و منتظران نکات معنی و بیان
حکایات دل پسند و افاضات پند سود مند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیز بذله آمیز
دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شد که بهداستانی و همزبانی روان سعدی بر و شیدا شد گوئی که
گلستان سعدی با ایجاز و اختصار پند و نصائح را نمونه است و گلستان قاآنی گرانمایه ذخیرهٔ قلزم
معنی را سفینه و جواهر مضامین را گنجینه است هر آئینه آئینهٔ اسرار و قلزم گهرهای راز آمده آری همین فروتنی که مصنف
رحمه الله بدیباچه جلوه اظهار داده است اعجاز اقتباس آمده الحق که آن قبلهٔ راستان و کعبهٔ خدا پرستان آن مشهور
ادبا ابلغ البلغا و افصح الفصحا خلاق المعانی متکلم لاثانی حکیم قاآنی المعروف میرزا حبیب شیرازی قدس الله سره
و نور الله انواره چون حکما متقدمین است در کتاب کارگاه آفتاب آور رشد مشائین و اشراقیین است
همچنین غیر ازین کتاب بیان دارم که نحتی از کلام مصنف ممدوح از زبان خود بخامه میسپارم قطعه چون
سخن گوید بمنبر واعظی ؛ گرد او گردند جمعی انجمن ؛ هیچکس گفتار زاغان نشنود ؛ تا بود بلبل نوا خوان در چمن
اینهمه ولولهها که در نهاد جهان افگند شنیدن بود نه دیدن باری اکنون از دولت گرانمایگی و همتی عالی وفا
جناب منشی نول کشور صاحب ده اخبار زاو علاوه و طال بقاوه که بنام آورش آفاق می ستاید او لطبع
کانپور مطبوع فرموده است بماه مارچ ۱۸۷۱ع از مطبوع آن گره دلها همچو غنچه سر بسته کشوده است خدایش در
گلشن دهر دارا و جاودان دارا د + آمین فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار علامهٔ روزگار منشی فدا علی صاحب متخلص عیش

گلستان قاآنی نامور ؛ بصد حسن مطبوع گشته خوش ؛ بگو عیش تاریخ طبعش چنین ؛ گلستان سعدی ثانی زهی
۱۲۸۸ هـ